PERSIAN INTERMEDIATE COURSE
1914

انٹرمیڈیٹ فارسی کورس

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

کو

بتصحیح و تنقیح

از

میرزا محمد اسمعیل خان بی اے

پروفیسر عربی و فارسی کرسچن کالج الہ آباد

حسب فرمایش

لالہ رامدیال اگروالا پبلشر و بکسیلر الہ آباد

در مشن پریس الہ آباد بزیور طبع درآمد

قیمت مجلد ۱۲ ۱۹۱۳ء

PERSIAN INTERMEDIATE COURSE
1914

انٹرمیڈیٹ فارسی کورس

مجوزہ سنڈیکیٹ الہ آباد یونیورسٹی

کہ

بتصحیح و تنقیح

از

میرزا محمد اسمٰعیل خان۔ بی۔ اے

پروفیسر عربی و فارسی کرسچین کالج الہ آباد

حسب فرمایش

لالہ رام دیال اگروالا پبلشر و بکسیلر۔ الہ آباد

در نیشنل پریس الہ آباد بزیور طبع درآمد

قیمت فی جلد عہ — سنہ ۱۹۱۲ء —

فهرست انتخابات

بسم الله الرحمن الرحیم

جنگنامهٔ نعمت خان عالی

محاربهٔ محمد اعظم و معظم شاه

چون حکمت بالغهٔ شاهنشاه حقیقی که منشور خلافت سلاطین روزگار مختوم
بخاتم حکم محکم اوست نظر بر ضعف بدن و کبر سن بادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضای
آن نمود که بار سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقوای جسمانیه دارد از دوش آن
صاحب هوش برداشته بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی و دولت سرمدی است
متمکن فرماید تا در حدیقهٔ انوار تقدس استلذاذ نعم روحانی نماید از ماه ذیقعده سنه ۱۱۱۸
هجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جم جاه داعی اجل را لبیک گفته متوجه
عالم قدس گردیده و دولتخانهٔ سلطانی ماتمکدهٔ غم و الم گردیده و در اردوی معلی
قیامت قائم شد و در روز نخستین دیدهٔ مردم نمودار گشت پیش از آنکه خبر بمعظم شاه برسد
مردم اوباش لشکر دست بتاراج همدیگر دراز نمودند نواب تقدس احتجاب
زینت النسا بیگم پیک سریع السیر بخدمت بادشاهزادهٔ اعظم شاه فرستاده
ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید

و عالم از ظلم ظلمہ تاریک گردید اگرچون ماہ سرعت را کار فرمودہ ظلال فیض و
نوال برین سرگشتگان باد بہ عزیمت انداز ند بہتر والا در صورت آگاہ شدن
غنیم حفظ ناموس تیموریہ و سائر بندہاے خدا متعذر خواہد بود۔ بادشاہ زادہ عالیجاہ
بمجرد استماع این خبر شبا شب طے مسافت نمودہ پرتو عاطفت بر سکنۂ
احمد نگر انداخت و تا چہار دہ روز ماتم نمودہ اصلا بنواختن نوبت و دیگر اشتغال
سلطنت نپرداخت۔ بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت بر تخت
جلوس نمودہ ہریکے را بانعام و اضافہ و خطاب فراخور سربلند گردانید و فرمان عالیشان
بطلب غازی الدین خان بہادر فرستاد۔ آن دور اندیش عاقبت بین نظر برین
کہ بدون مقابلہ و مجادلہ با مہین وارث سلطنت و اقبال و بہین شریک خلافت
و اجلال محمد معظم بہادر شاہ استقرار سلطنت امکان ندارد و متابعت ایشان بدون
تشخیص و صنع معاملہ دور از صلاح بنا بر روزے چند بہ تجاہل گذرانیدہ در جواب
عرضداشت نمود کہ ما فدوی خاندان حضرت خلد مکانیم۔ در حفظ و حراست این ملک
کہ بہ تردد تمام بدست آمدہ است تا رسیدن یکے از بندہاے بادشاہی ضرورۃ کیچند
مرا در ینجا براے محافظت ملک داشتہ متوجہ اکبر آباد باید شد۔ عالیجاہ اگرچہ از
اداے این کلام مخالفت پیام مافی الضمیر آن رکن رکین دولت منافی آئین
عقیدت دانست اما بنا بر مصلحت فرمان صوبہ داری خجستہ بنیاد اورنگ آباد بنام
آن عمدۃ الملک و انتظام مہام برہانپور بہ حسین قلی خان مقرر فرمودہ ستمال ساخت۔

ومحمد امین خان که ملازم رکاب بود بنابر بعضے ادا ها که بظهور آمده از رکاب جدا شده
در انجا رحل اقامت انداخت ❖ عالیجاه بعد رسیدن باربرداری روے توجه
بملک هندوستان آورده و آنچنان حصار آهنین و سد رؤین از لشکر جرار
ترتیب داد که دران طرق پر آفت سراسر مخالفت صغیر و کبیر از مردم بهیر با
احمال و اثقال و اطفال بجمعیت خاطر و فراغ بال عبور داشتند چون خبر آوردند
که شاهزاده بیدار بخت از طرف گجرات حسب الامر بجلدی تمام تند و تک رسیده نظر
بر قلت جمعیت آن عالیجناب ذوالفقار خان و جے سنگه کچهواهه و خان عالم
دکنی وغیره امراے نامدار را حکم شد که بجناب عالی رفته تا ورود رایات عالیات
بگوالیار متوقف شوند چنانچه بادشاهزاده و امراے نامدار حکم والا را کاربند شده
بگوالیار مقام فرمودند ❖

اکنون قلم در باره لآلی اخبار خجسته آثار قدوم میمنت لزوم بادشاهزادهٔ
محمد عظیم که مقدمه حصول فتح و فیروزی و اولین شگوفهٔ بهارستان نصرت و بهروزیست
بسلک عبارت در آورده گوش و گردن شاهد روزگار را زیب و زینت میدهد ❖
مشتری جبینے که نیر طالعش بر اوج اعتلا و کوکب سعادتش بر مصاعد ارتقا باشد
شعشعهٔ سرادقے که بقصد آن برگزیدهٔ آفاق از مطلع غیب سر بر آورد و روشنی
افزاے شبستان اقبال آن نور پرور دالی شود و جنود هر مطلبے که بے خواهش آن
مخصوص جناب کبریائی از طرفے پیدا ربود باعث امداد و اعانت آن والا نژاد گردد ❖

مصداق این حال تشریف آوردن بادشاهزادهٔ محمد عظیم الشان از طرف بنگاله ٭
تفصیل این اجمال آنکه چون بندگان حضرت خلد مکان بوسیلهٔ القاے ربانی پیش
ازین چند ماه حکم مقدس بطلب بادشاهزادهٔ محمد عظیم فرموده بودند آن عالی درجه از فحواے
آن منشور سراسر نور فال سعادت حصول آمال فرا گرفته بجناح استعجال متوجه استلام
عتبهٔ علیه گردید ٭ بعد رسیدن بکوڑه خبر انتقال خلد مکانی بعالم جاودانی هوش ربای
اعالی و ادانی شد ٭ عظیم الشان روزے چند در آنجا مقام فرموده بشاهباز اوج
شجاعت بازخان بهادر دلیرخان مرحوم در باب طلب سپاه تاکید نمودند مردم از
اطراف و جوانب بامید بندگی رجوع آورده دامن خودها مالا مال گلهاے مراد
ساختند ٭ زرها سپر در سپر قسمت یافت ٭ خیر اندیش خان در اتاوه شرف ملازمت
دریافته خزانه و توپخانه گذرانید ٭ و محمد مسیح نبیرهٔ خود را با جمعیت شرف اندوز
رکاب عالی ساخت ٭ چون سواد اکبرآباد مخیم سرادقات اجلال گردید خبر آوردند
که مختارخان بسبب بندگی که در جناب عالی جاه دارد از جادهٔ عبودیت انحراف
نموده و بستن پل بر دریاے جمن صورت نیافته ٭ از آنجا که فتاح لایزال
مقالید فتوحات غیبی بکف اقتدار سها در شاه مفوض فرموده بود دریاے جمن
اکثر جا پایاب شد تمام لشکر و بهیر به جمعیت خاطر پایاب عبور نموده مستقر الخلافه
در سمون گده نزول اجلال فرمود ٭ مختارخان اگرچه روزے چند دم مخالفت
زده رجوع نیاورده بود لیکن آخر کار تاب سطوت غضب سلطانی نیاورده

بوساطت باز خان استعفاے جرائم گذشته کرده دریافت ملازمت نمود ؛
بحر امواج فضل و کرم شاهی بجوش آمده آن غریق بحر ندامت و تشویر را از ورطهٔ
هلاک امان داده بساحل نجات و سلامت رسانید و بکیفر اعمال که از ان
پیر بے تدبیر بظهور آمده بود برای عبرت مخالفت اندیشان دیگر اقبال و اموال
او بضبط در آمد ؛ بعد از انکه در باب تفویض قلعه بباقی خان حارس قلعه تاکید رفت
آن دانا سے دستور بندگی تفویض کلید حصار بدون فرمان اعظم شاه مخالفت
آئین قلعه داری دانسته مضایقه نموده به تهیهٔ اسباب حرب پرداخته
و شاه والاگهر بنابر قهرمان سلطانی سپاه بمحاصرهٔ قلعه تعیین فرموده به صدماے
توپ در هیکل زلزله در زمین و زمان و غلغله در گنبد آسمان انداخت ؛ نزدیک
بود که از صداے توپهاے رعد مثال که چون صور اسرافیل بکمال هیبت
بود جگر شگافان آن مکان از هم پاشد حارس مذکور از در عجز در آمده مهلت
بست روزه درخواست نمود ؛ شاه والا قدر بحاز لوح عقیدت او نقوش صدقت
فرا خوانده التماس او را شرف اجابت بخشید و بعنایت خلعت سرفراز فرموده
و بجمیع بندهاے متعینه مستقر الخلافت اضافه و انعام نوازش نموده قریب چهل
هزار سوار نوکر نگاه داشته و آلات حرب همه ترتیب داده انتظار قدوم رایات
عالیات بهادر شاه مینمود ؛
بر هوشمندان خبیر و رو شنددلان صافی ضمیر هویدا است که عمارت کائنات منوط

و مربوط بستون وجود شهریار با عدل و داد است و بقای این کاخ بلند
نشأهٔ صوری وابستهٔ این ذات الصمد و چون شادابی بقا باذن بادشاه حقیقی
که ذیل کمالش از لوث تبدیل مبرا و اساس افضالش از تزلزل زوال
معرا ست از جمیع مکونات زائل شده . هرگاه شجرهٔ حیات فرمان فرمای
سر زمینی بصرصر اجل از پا در می آید درختی دیگر که عالمیان بسایهٔ رافتش
از تاب آفتاب حوادث در امان باشند نصب میفرماید . در اوائل ایام بهار
که سلطان چار بالش ایام بتازگی بر تخت مربع حمل جلوس فرموده بود به بهار
پیرای گلشن دولت و سلطنت بهادر شاه خبر دادند که برگ حیات شاه خلد
آرامگاه از تند باد خزان اجل فرو ریخت . و آن زیب بخش اورنگ خلافت براورنگ
خلد برین زیب و زینت بخشید . شاه دل آگاه اگرچه بمقتضای بشریت ازین سانحهٔ
ناگزیر بغایت مغموم و متالم گردید لیکن چون مبشران عالم قدس بگوش الهام نیوش آن
صاحب فرهنگ و هوش ندای بشارت در داده بودند که کاربندان قضا و قدر
بار سلطنت بر دوش اقدس شاه اند بکمال همت باید پرداخت و مرآت باطن
بغبار غم مکدر نساخته نیت بر انتظام امور باید گماشت . باستقامت عزم درست
معتصم بعروة الوثقای فضل فیاض حقیقی گردیده بعزم تسخیر هندوستان و سیرابی
این بوستان اعلام نصرت فرجام برافراشتند . وزیر مشیر عقیدت نشان منعم خان
دیوان سرکار والا که ناظم مهام لاهور بود درین مقدمه وقوف یافته تهیهٔ اسباب

رکاب از توپ و رهکله و بان و شتر نال دقیقه از دقایق نا مرعی نگذاشته پیش
از وروده رایات عالیات همه را سرانجام داده بحسن تدبیر قلعه را بصرف در آورده
از خزانهٔ عامره بے پاره تنخواه نموده بعد ازانکه دار السلطنت لاهور بفر قدوم
اقدس غیرت فردوس برین گردید با سایر بندگان بملازمت مشرف شده آثار عقیدت
بظهور رسانید پادشاه گیهان پناه زیاده از دو سه روز دران جا متوقف نشده
سمت مستقر الخلافه متوجه گردید

ازانجا که منشی قدرت منشور قوت و والا خشی بنام نامی آن پادشاه محسن الزمان
نوشته و خلاق ذو الفضل وجود سراسر جود آن حضرت با آب و گل جوانمردی
سرشته نظر بر رفع فساد و قلع عناد به محمد اعظم شاه پیغام فرستادند که اے نوگل باغ
سلطنت و جهانداری و اے خجسته گوهر بحر خلافت و شهریاری گوهر وجود ما و شما از
یک بحر سر بر آورده و تازه گل خلافت طرفین از یک شاخ نشو و نما یافته
اگرچه برادری اما بهتر از فرزندانت می شمارم و هرچند همسری لیکن پرکالهٔ جگرت
می پندارم . ستوده آیین خردمندی آنست که به قسمت پدر بزرگوار راضی بوده
بانتظام مهام دکن که ملکیست وسیع و چندین پادشاهان نامدار درانجا خلافت نموده
اند پردازید و به تحریک ارباب غرض بیش ازین سرچشمهٔ یگانگی بخاشاک بیگانگی
مکدر نسازید . اگر سوای ملک دکن دو سه صوبه دیگر مثل گجرات و اجمیر
مطلوب باشد مضایقه نیست والا در صورت کشاکش فایدهٔ مترتب نمیشود و توجهے

برحال عالمیان باید نمود ؛؛
گویند که چون مضمون این پیام بگوش عالیجاه رسید از تاب حمیت سلطانی
چهره عالی برافروخت و مو بر اندام راست شد. و چون تپ زدگان قشعریره
بر بدن محسوس گشت ؛؛ نفسے سرد که اگر بر کرهٔ آتش رسیدے چون زمهریر سرد
گردیدے از دل برآورد و آہے که از حرقت آن برهٔ فلک کباب گردیدے از
جگر برکشید و پاسخ گذارشد که اے دانائے مراتب روزگار چه مصلحت
بخاطر اقدس راه دادهٔ و این چه قسمت است که بقلم انصاف گذارش نمودهٔ؟
سلطنت را که پرتویست از ظلال افضال ربانی بورثه چه نسبت و خلافت را
که بنائیست از جناب عزت باشرکت چه مناسبت؟ این نور فیض مطلق
است بر فرق هر کسے که مشیت اوست می تابد و این دولت وابستهٔ حکم
اوست هر کرا در عالم قدم نوشته اند می یابد ؛؛ اگر تقدیر سر رشتهٔ این امر خطیر
به قسمت بانخشیدے هیچ پسر به حضور پدر بر تخت نه نشستے ؛؛ کلید این در دولت بدست
بادشاهے است که شهریاران قدیم را که طور عٔ او بار محبوس بسازد و گداے کوچه
گرد پیچ نوبت می نوازد ؛؛ چنانکه حرص بر رویشان مذموم است بادشاه قانع هم مطعون
و ملوم ؛؛ باوجود این اگر طریق سویت مسلوک می بود مضائقه نداشت. چهار روه
صوبه خود گرفتن و چهار صوبه دکن بمن سپردن به میزان انصاف درنمی آید و این
عقدهٔ نالانحل جز بناخن ناوک جگردوز نمی کشاید بیت

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ　　که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

به بینیم تا بعد وقوع جنگ و جدال کرا نصرت و ظفر نصیب است و پس از حریف قتال این دولت بکدام کس روزی ::

بهادرشاه بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد که قضا را درین پرده کارها است و قدر را درین منازعت اسرارها بسا سرها بخاک و خون آمیختنی است و بسا خونها در عرصهٔ غبار انگیختنی :: بسا سررشتهٔ حیات بتیغ تیغ از هم گسیختنی است و بسا فتنه و فساد درین زمین انگیختنی :: تدبیر بی موافقت تقدیر سودی ندارد و سعی بدون سازگاری مشیت ایزدی نفعی نمی آرد :: چون اصول مخالفت در زمین بواطن طرفین استحکام یافت بترتیب فروع اسباب آن همت عالی مصروف فرموده یکران همت در عرصهٔ ملک گیری گرم عنان فرمودند :: و باندک فرصتی دار الخلافه محل نزول اجلال و مهبط انوار فیض گردید :: محمد یار خان حارس قلعه کلید عزت و سعادت بدست آورده احراز دولت ملازمت نموده مقالید قلعه بنظر اقدس گذرانید و بعد از ورود الویهٔ عالیه بمستقر الخلافه باقی خان نیز طریق اطاعت پیش گرفته کلید قلعه بنظر اقدس در آورد :: برخی خزانه از قلعه گرفته بطلب سپاه داده هر یکی را استمالت فرمودند :: چورامن جات و گوپال سنگه جدوریه و دیگر زمینداران اطراف برخی بقصد جانفشانی و بعضی باراده فاسد غارت گری آمده

احراز ملازمت نمودند،

ای تماشائیان هنگامهٔ روزگار و ای نظارگیان کارنامهٔ سپهر دوار
لختی دیدهٔ بصیرت بکشائید و نظارهٔ نیرنگی این گردون دون بنمائید که هر لحظه
چه بازیهای گوناگون بر روی کار می آرد و در هر آنی چه ارقام بوقلمون
می نگارد، با هر که نرد محبت باخت بالقبتش در ششدر محنت انداخت و هر کرا
نوش داد نیشی بر دلش نهاد، این سپهر بی مهر جز آنکه برادر را با برادر در اندازد
و این فلک اژدها پیکر غیر از آنکه گردهٔ گردنان طعمه سازد بازی دیگر بر روی کار نمی آرد،
این ترک سپهر اگر نه بر جدال و قتال کمر بسته چرا هر سحر خنجر مهر بدست گرفته دل
تنگاتنگی سیه جبینان میکند؟ و این هندوی فلک اگر نه بقصد پیکار بر توسن کبود
نشسته از چه بسر شهاب جگر دوزی مه طلعتان مینماید؟ از هلال کمانی از آن
بدست گرفته تا به تیر ستم دلها بدوزد- و از برق آتشی از آن برافروخته تا خرمن
هستی مردم پاک بسوزد، کارش خونریزی تمام است، شفق برین حال
گواه است، و شغلش همه مکر و کذب است صبح صادق ازین احوال آگاه است،
چون شیشهٔ ساعت سراسر غبار است و چون درخت گل سراپا خار، سهراب
بقهرش از دست پدر جفا دید- هابیل بکاسهٔ مکرش از دست برادر شربت هلاک چشید،
با آنکه از دود جگر سوختگان رنگش نیلی گشته دلش از جفا نمیگذارد، با وجود آنکه از آه دل
خستگان همه تن داغ شده و راه وفا پیش نمی آرد، هر که درین چمن بر خاسته

و سے لبسان گل بشگفت بخاکش سپرد و ہر کہ مانند سرو سرے بالا کردتند با تہرش بر زمین آوردہ ہلا بس کن این یاوہ گوئی تا چند -

نظم

که داند که این دخمهٔ دام و دد چه بازیچها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخسروان باخته چه گردن کشان راسر انداخته

مدعاے کہ داعی تحریر آن پرداز دسمند بیان را در عرصۂ مطلب بتاز کہ چون خبر ورود الویۂ عالیۂ بہادر شاہ بمستقر الخلافۃ بسمع عالیجاہ رسید عثمان عزیمت گرم خیز ساختہ بعد تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاہزادہ بیدار بخت واجیۂ آن نمود کہ بدستور حضرت خلد مکان در سواد سمون گڈہ طرح محاربہ اتفاق افتدہ بدین عزیمت اسد خان را با جمیع سپہر و بنگاہ با چندے از خوانین دیگر بگوالیار گذاشتہ او توپہاے کلان را اصلا بر نداشتہ جریدہ طور راز دریاے چنبل گذشتہ بہ دہولپور نزول اجلال فرمودند و بہادر شاہ باستماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافۃ کوچ فرمودہ بعزم آنکہ در دہولپور ہنگامہ پرخاش رونق گیرد بتاریخ ہفتدہم شہر حال بفاصلہ چہار کروہ از جاجو خیام فیروزی فرجام نزول اجلال فرمودہ بود کہ وقت شب از السنۂ جواسیس عزیمت عالیجاہ بسمت سمون گڈہ معروض اقدس گردید حضرت بہادر شاہ نیز عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرمودہ دائرہ گاہ متصل جاجو مقرر نمودہ بسبب

عدم تشخیص وضع محاربه و تقرر ساعت مقابله بتاریخ بستم شهر صدر
که مختار اهل تنجیم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هیژدهم متوجه شکارگاه
شدند

ازانجا که نظارگی اقبال عدو مال بهادر شاه بمقتضای کمال شوق مشاهدهٔ
عروس فتح طالب آن بود که پیش از ساعت معهود ناظورهٔ نصرت و فیروزی
از تتق احتجاب بر آمده بر منصهٔ ظهور جلوه گری نماید مشاطهٔ تقدیر چهره آرای
جمال شاهد آمال گیهان خدیو گردیده ارباب مخالفت را پیش از زمان معهود سرگرم
عرصهٔ پرخاش گردانید بی آنکه بقانون پادشاهی تسویهٔ صفوف از طرفین
انتظام گیرد و چنگ افواج از جرنغار و برنغار و قول و التمش انقسام یابد
پادشاهزادهٔ بیداربخت با امرای نامدار مثل ذو الفقار خان بهادر و تربیت خان
و راو دلیپ و خان عالم و منور خان و غیرهم بطرز اهل دکن ناگهان بر دائرهٔ دولت
بهادر شاه که هنوز متصل جاجو استاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند
بسان شعلهٔ تیز در رسیده بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره
بودند نظر بر کثرت فوج اعدا بسایهٔ حمایت شاهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر
گردیدند و جاتان شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست
بتاراج امتعه دراز نمودند پادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر بهمان فوج ظفر موج
اتکا بر معاونت ربانی نموده آمادهٔ رزم شد از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد

وچپقلش دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید. از اشتداد بانهاے
آتش بار دکن و ترکتاز مردان شیر افگن و دست برد جوانان شمشیرزن
عرصهٔ ستیز صحراے رستخیز گردید و از غلبهٔ مخالفان نزدیک رسید که بازی
برهم خورد و از تند سیل تسلط اعدا پاے سپاه از جا بجنبد. شهباز مردی
و مردانگی بازخان باپا در جانفشان سمند همت بمیدان تاخته بازی از دست
رفته را قائم ساخت و بسیارے از اعدا را بخاک و خون انداخت.
از انجا که پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود بعد تردد بسیار که ارقام آن
تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قبلهٔ حقیقی نثار نمود و شاهباز
روح آن اوج خرام صداقت به غرفهٔ علیین پرواز کرد. بسیارے
در عرصهٔ نبردگاه چهره نگار سعادت و اکثرے شرف اندوز شهادت
گشتند.

پادشاهزادهٔ عظیم الشان باوجود بکار آمدن دلیران کار و مجروح شدن
مردم بیشمار و بیدلی جمعے که از اشتداد بارش تیر و بان و ترکتاز کمینان
جانفشان کار بجان شان رسیده بود چون قطب پاے ثبات محکم افشرده
ناقه سوارے بدرگاه بهادر شاه فرستاد که فوج اعظم شاه رخ بر بساط
نبرد آورده و بسیارے از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار آمد و به هزاران تردد
تا حال بازی قائم داشته ایم ـ منصوبهٔ بهتر ازین نیست که حضرت بادشاه

زده و تشریف آرند ٭
و فوج عالیجاه بسبب تحریق خیام و غلبهٔ دلیران خون آشام فتح خود مصمم
کرده کوس فیروزی بنواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم دست
نیافت از دیگران چه خواهد گشود زبان به تهنیت رطب اللسان بیاراستند و
غافل ازین که نیرنگ تقدیر هر لحظه رنگی تازه بر روی کارش آرد و
منشی قضا هر نقش منشور دیگر می نگارد و آنانکه از انجو یکی کارنامهٔ تقدیر
آگاهی دارند به سیرابی چمن آمال اصلاً نخندند ٭ که بیک سموم غضبش افسردگی
میگیرد و از پژمردگی غنچهٔ مقصود مایوس نباشند که بیک سحاب لطفش طراوت
می پذیرد و از شعشعهٔ مهرش شب تاریک یاس مطلع نیر عالم افروز است
و از گرد باد قهرش روز روشن طرب ظلمت شب دیجور غم اندوز ٭ انتعاش خاطر
بدون مشاهدهٔ انجام کار چون خندهٔ صبح کاذب فروغی از صدق ندارد ٭
بوالعجب نادانی که خود را بآن خرسند سازد ٭ و نشاط باطن بغیر از معاینهٔ
انتها چون ابتسام شام نفسی از بقا بهم نمی آرد ٭ طرفه از خرد بیگانه که بعیش
آن پرداز و حرکت مذبوحی پیش زنده دلان قابل اعتبار نیست ٭ در روشنی
چراغ دم واپسین در نظر روشن ضمیران لائق اعتمادی نه ٭ بسا اوقات
ساقی فلک بدور اولین ساغر طرب داده که انجامش آن درد حزن و ملال
است ٭ و اکثر آنات لعبت باز سپهر شعبدهٔ طلسماتی نگین بروی کار آورده

که آخر آن پیکر رنج و نکال　　**بیت**

این باده که روزگار دارد　　یک مستی و صد خمار دارد

گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نائرهٔ کارزار بگوش بهادر شاه رسانید آن شاه شیر شکار عدو شکار بمددگاری عسکر اقبال و پشت گرمی فتاح لایزال با جنود ملائک وفود بسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید ۞ از طرفی منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر رسیده آبی بر نائرهٔ فتنه و فساد ریخت و معز الدین بهادر شاه با افواج نصرت امتزاج از جانبی برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان گشت ۞ در عین تموز هوا بصورت برسات محسوس گردید ۞ اقبال کوه تمثال چون ابر سر بفلک کشید و تیر خدنگ بسان باران بکمال کثرت در بارندگی ۞ و توپ و رهکله مانند رعد در نهایت غرندگی ۞ سیوف آبدار یاد از برق درخشان داده و گولهٔ توپ صاعقه کردار بر کنگرهٔ حیات ایشان افتاده ۞ کمانها به شکل قوس قزح در دست دلاوران نموداند ۞ و سیل خون از هر سو دران عرصهٔ پر آشوب پدیدار ۞ صحن میدان رزم در نظر نظارگیان خوشتر از گلزار بود و فضای معرکه بدیدهٔ تماشائیان بهتر از گلشن بهاری نموده ۞ صحن حربگاه از خون کشتگان رشک ارغوان زار و نیزها بدست جوانان چون سرو و شمشاد نمودار ۞ هزاران فوارهٔ خونین از بدن مبارزان در جوش ۞

وچاؤشان بسان عندلیبان بهزار زبان درخروش ❊ چوہاے خونین از ہرطرف مانند انہار درجریان ❊ و مرغان خدنگ درعرصۂ ہوا از ہرسو در طیران ❊ عرق روے اہل نبرد چون قطرۂ شبنم بر عارض گل ریخته ❊ وصداے چقاچاق تیر درمیدان محن چکاوک برانگیخته ❊ فوج راجپوت قرمزپوش چون قطعۂ صد برگ در نہایت زیبائی ❊ وجوانان چہرہ سرخ برسر مانند گل خورشید در غایت رعنائی ❊ از برق سفید عرصۂ زمین رشک نسترن زار بود و از اعلام سرخ و سبز غیرت جوش بہار ❊ دریں ہنگامۂ جدال و قتال گاه بادشاہزادۂ معزالدین حملہ ہاے دلیرانہ می نمود وگاه بیدار بخت بزور بازوے سخت درعرصۂ نبرد زنگ از دلہا می زدود ❊

از انجا کہ کوکب طالع بہادرشاه براوج رفعت و اعتلا و نیر طالع عالیجاه درحضیض نکبت و ابتلا بود از منجنیق فلک سنگ حادثہ بر آبگینۂ احوال بیدار بخت رسیده - دیدۂ حیات آن قرۂ باصرۂ سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنی ناگاه بدن مبارک کہ از نزاکت تاب گل نداشت بضرب گولہ بر زمین افتاده ❊ و مقارن این حال شاہزادۂ والاجاه نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرده ❊ نواے واویلا از شش جہت برخاست و نالہ و احسرتا از قدسیان سپہر بلند شد ❊

چون خبر این واقعۂ جانکاه بعالیجاه رسید کہ ہر دو شاہزادۂ نامدار

از جان صرفه نکرده بقعر دریاے نبردگاه غواصی نموده گوهر فیروزی بدست
آورده بودند که ناگاه نهنگ اجل دررسیده هردو را فروبرده و بحیله سازی
دیو سپهر تردد آن دو سلیمان ملک رفعت همه بر باد رفت - عالیجاه بادلے
او در دلپران صد چاک و دیده به هجران نور دیده با هزاران اشک نمناک -
گرم گیرا بعرصهٔ نبردگاه رسید و روبا میران عظام آورده فرمود که الحال
میوهٔ حیات از مزه رفت و بوے جمعیت از گل دولت زائل شد و حلاوت
زندگانی منغص گشت و بناے امل بسیلاب فنا رفت و هنگامه برهم خورد ٭
اینهمه کشش و کوشش براے آن نوجوانان بود و چندین چمن آرائی
تردد محض جهت آن سرو هاے روان ٭ اکنون روز روشن در دیدهٔ من
بے جمال شان شب تار است و گل سرخ در پیش نظرم بے آن گلهاے
بوستان رعنائی نشتر خار ٭ عزم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم
و صحن زمین بجوے خون جوش آمدگان رنگین سازم ٭ امراے نامدار مثل
خان عالم عقیدت شعار و منور خان و تربیت خان و راو دلیپ و راو سنگهه و
دیگر فدویان که بر بساط جانفشانی ثابت قدم بودند و بعضے نمک حرامان منافق
که فرزین کردار کجروی نموده بعرض رسانیدند که اے شمع جمع خلافت اولا
درین بزم رزم تماشاے ترددهاے شیفتگان باید نمود که چسان پروانه وار خود را
در آتش در انداختیم بعد ازان هرچه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است ٭ این

بگفتند و زمین نیاز بجاروب مژگان اعتقاد رفته بهزاران همت و دلاوری
سرگرم نبرد گردیدند ٭

از انجا که خان عالم وغیره دکینان شهامت نشان از ابتدای متوجه شدن عالیجاه از اوصیین چهره های سرخ و جبه های کمخواب به تابینان خود ها داده سرخروی دارین ساخته در خیل سپاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند آن فریق هنگامه رزم را خوشتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند ٭ بالجمله از غایهٔ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینهٔ جمعیت اعدا بلرزه در آمد و کار بجای رسید که متور خان متصل فیل سواری بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر رسیده نیزه بر عماری عالی زد - بصیانت سپهر حافظ حقیقی اثر نکرد بار دیگر بصدمه هرچه تمامتر از پیشتر نیزه خود را بشاهزاده رسانید شاه تهمتن به نیروی بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم پلارک آبدار کارش تمام نمود ٭

چون تسلط سپاه از حد در گذشت حسن علی خان و دیگر سادات بارهه از مشاهدهٔ چیره دستی اعدا با خودها گفتند که ای مردان کار و ای دلاوران کارزار فرقه رجال با وجود تسویهٔ خلقت بوسیلهٔ شجاعت بر تنوان امتیاز دارند و گروه سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند به سائر سپاه هند شرف اختصاص یافته اند دامروز کار با دلیران خونخوار افتاده

اگر بطرز نامردان و بخیال فاسد حیات چندروزہ در میدان کارزار پہلو تہی میکنیم اعدا بریشت ما تاختہ دمار از روزگار خواہند برآورد و در این صورت ہم داغ خذلان تا قیامت بر ناصیۂ حال یادگار خواہد ماند و ہم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صفحۂ حیات خواہد راند ٭ ہیچ تدبیر بہتر ازین نیست کہ دلیرانہ خود را درین دریاے ہفت جوش اندازیم و جانرا در راہ مردی بازیم

فرد

یا با مراد بر سر گردون نہیم پاے ٭ یا مردوار در سر ہمت کنیم سر

برین متفق شدہ دست ہمت بفاتحہ خیر برآوردہ تگاوران بادپا بمیدان انداختند ٭ بعضے از ارباب ہمت خودرا پیادہ ساختند ٭ آویزش صعب باہم دست داد و عربدۂ سخت بمیان آمد ٭ دلاوران طرفین در زور آزمائی از یکدیگر گوے سبقت می ربودند و مردم لشکر از ہر دو سو چپقلشہاے رستمانہ می نمودند ٭ پانہاے آتشین از تن فیلان کوہ بدن بسان برقے با بر سیاہ در آیہ در گذشتہ و جوانان از آب تیغ پہلوانان شکان غرق سیل خون گشتہ ٭ سوارزان زرہ پوش در بحر خون مانند نہنگان بدام اجل گرفتار و سپر بر دوش افتادگان معرکۂ مصاف مانند پشت کشف نمودار ٭ تختہ جوشن آہنین بصفاے شست تیراندازان چون غربال ہمہ سوراخ گشتہ و ناوک جگر دوز باد و سہ پر از سپر گردن گذشتہ ٭ عقاب تیر از آشیانہ ترکش بجہت طعمۂ

گروه گردنان بپرواز ٭ اژدهاے شمشیر از غار نیام بقصد هلاک و جانگزائی مخالفان دهن باز ٭ کاسهٔ سر دلیران بلگدکوب سم سمند مبارزان بسان گوے که در میدان بخم چوگان در آید از جائے بجاے در غلطیدن ٭ کشتگان معرکهٔ حرب چون مرغ نیم بسمل بر روے خاک در طپیدن ٭ دران بحر آتشین جوش که از کثرت توپ و تفنگ سطح زمین حکم کرهٔ نار داشت بهادران سمند را نه سمند همت می انداختند و دران دریاے پر آشوب که موج خیز فتنه بود و پاے ثبات از جا می ربود سباحان بحر وغا نهنگ آسا می تاختند ٭ خزانه صندوق نقد جانگزائی در کیسه مهیا ساخته و آب شمشیر آتش فنا در خرمن هستی انداخته ٭ فرات ایادی از آب سیوف متعطشان عرصهٔ قطره و ترد را بقطرهٔ آبے از جان سیر گردانیده و تشنگان معرکهٔ نبرد را با آنکه آب تیغ از سر گذشته دم آبے بکام شان نرسیده ٭ سینهٔ گرم جوشان رزم از کثرت بے آبی و حرارت بسان کانون در التهاب و مبارزان بتاب تنور جوشن از بے مهری مهر نصف النهار چون ماهی برشته جگر کباب ٭ بسکه سینه مست سپهر مینا سے بدن دلاوران از سنگ جفا شکسته عرصهٔ زمین پر از صهباے خون ارغوانی گشته ٭ بسکه فلک کور چشم عبهر چشمان را بخاک انداخته از فضاے غبار اشرار ان نرگس بر دمیده ٭

مردان دلاور در مصاف داد مردی و مردانگی داده و صدمهٔ

زه از هر گوشه زبان تحسین کمان داران بے خطا انداز کشاده ؛ فدویان
جانباز جان برکف دست از برائے نثار قبله مجازی و بندهاے وفادار
به حرکتها دستعد جانبازی ؛ و فاسرشتان مترصد بر آنکه اگر هزار جان داشته
باشند فدائے راه اخلاص نمایند و جانبازان بصد جگر سرگرم به این که
بپائے سر طریق جانفشانی بپیمایند ؛ صدائے کوس بخلائے مغز ساکنان
ملاء اعلیٰ پرداخته و آوازه کرنا گوش افلاکیان اصم ساخته ؛ جمال جوانان
در حلقه کمان چون قمر بهاله نمودار و چهرهٔ سرخ گرم جوشان کارزار در شگفتگی
رشک گلزار ؛ فیلان تنآور بضرب تیغ هژبران مانند کوهے که از صاعقه فرو
ریزد سر بر زمین فرو نموده و صولجان خرطوم افیال جوانان را بسان گوے
در ربوده ؛ رنگین سوفار تیر در خط سبز نوخطان گوئی مرغے است آتشین
بر شاخ سنبل و زخم سنان بر عارض سیمین تنان همانا ورق گلے است
مجروح بنوک بلبل ؛ فلک درین وقت هنگامهٔ رزم را بصورت بزم ترتیب
داده و از کشتگان هفت خوان پیش و دو دام نهاده ؛ جامش نیم کاسهٔ سر
دلیران و بادهٔ ارغوانیش خون دل شیران ؛ کبابش لخت جگر هژبران
که بسیخ آهنین نیزه برشته کرده و لقمه اش آه زیره و هم در دمندان که بضرب
سنان بر آورده ؛ اصولش سوز و نی سنان جانگداز زور آوران و
مضراب تیغش زخمه زن زخم بر رگ جان دلاوران ؛

جوانان دکن در پٹه بازی بسان رقاصان هند معلق بازو اسپان
پری پیکر بجلاجل زرین در جلوهٔ تاز ٭ از دائرهٔ سپر صدای زنگار زنگ بگوش
رسیده و مبارزان هند بطریق سیه مستان بخاک و خون غلطیده ٭ مطربان
هند بنغمه پردازی دلیران گرم جوشش در دهیله‌ها باد و تاره نوای پشتو در
خروش ٭ از کثرت گرد بسکه عالم تیره و تار گردیده بان آتشبار بسان شهاب
در هوا می درخشید ٭ عماری زرنگار بر پشت افیال چون لمعهٔ نور بر قلهٔ طور ٭ گردی
که از سطح زمین باوج سما سر برافراخت روی فلک چون فرش زمین اغبر ساخته ٭
دلاوران رزم یکی بر دیگری تفوق جوی و تهمتنان در هیجا یکی
به از دیگری سرگرم تکاپوی ٭ یکی را دست چپ از صدمهٔ بان بریده
دبراست کیشی کمان بدست راست و تیر بدهان کشیده ٭ یکی را سر از
تن بضرب تیغ بر زمین افتاده و تن بی سر دست به تیغ زنی کشاده ٭ یکی
بزخم تیر سرخروئی جاوید اندوخته ٭ یکی را ناوک دلدوز پرکالهٔ جگر دوخته ٭ یکی
را نوک نیزه بر جگر رسیده و تمامی نیزه از پشت گذرانده سر بدخواه بریده ٭ یکی
شمشیر بکف با مخالف در ستیز ٭ یکی دست بگریبان که اینک خنجر تیز ٭
یکی از شکستن اسلحه مستعد جنگ مشت ٭ یکی کمان در قبضه و تیره در انگشت ٭
یکی بصدمهٔ پیشانی بسان قچقار جنگی مغز دشمن شگافته ٭ یکی بقوت دست
پنجهٔ عدو برتافته ٭ یکی نعره زنان که اینک رسیدم خبردار شو ٭ یکی فریاد

کمان که وقت شرم است از پیش مرده ؞ یکی را از تاب آفتاب جوشن از هم ریخته ؞
یکی با جامه حریر به عدو در آویخته ؞ یکی بهمت درست اسپ بر فیل انداخته ؞
یکی بعزم دست برد خود را پیاده ساخته ؞ یکی را چشم از کثرت غبار فرو بسته ؞
یکی را از بس گرد نفس در گلو شکسته ؞ یکی را از زخم شمشیر تا حمائل گذشته ؞
یکی را بزخم گرز فرق دو لخت گشته ؞ یکی را بضرب گوله چون پنبهٔ حلاج اعضا
بر هوا پریده ؞ یکی را نوک خنجر سینه و جگر دریده ؞ یکی بقول چاؤشان مست
بجنگ ؞ یکی سرگرم پرخاش بهر نام و ننگ ؞ یکی را پاس نمک دامنگیر ؞
یکی در بند وفای عهد اسیر ؞ یکی را نظر برین که در میدان مردان مردانه باید مرد ؞
یکی را منظور اینکه جان بناموس باید سپرد ؞ یکی بامید ترقی دولت و جاه
راه جان نثاری پیش گرفته ؞ یکی از بهر درستی عهد طرز جانفشانی پذیرفته ؞
یکی را از غیرت مو بر تن خاسته ؞ یکی از بهر حفظ شرم رنگ بر رو کاسته ؞
یکی بزور بازوی خود نازنده ؞ یکی دست نیاز سوی فلک تازنده ؞
یکی را دعای نصر من الله ورد زبان ؞ یکی را دست دعا سوی آسمان ؞
یکی پناه به پیران طریقت برده ؞ یکی خود را بفضل حق سپرده ؞ یکی را دعای
سیفی برزبان ؞ یکی را تعویذ الامان حرز جان ؞ یکی با فسون و دمدمه گرم جوش ؞
یکی به سحر و جادو سخت کوش ؞ یکی را جگر به تیغ مصقول خسته ؞ یکی را بضرب
گرز مغفر شکسته ؞

بالجمله هر یکے بقدر امکان سرگرم جانفشانی بود ۰۰ چون دران گیرودار زد و خورد
حسن علیخان وحسین علیخان بجراحتہاے متعدده چهره نگار سعادت گشتند
وسید نور الدین خان در ترددات نمایان بدرجه شهادت رسید - اعدا دلیرانه قصد
بر آن آوردند که بشمشیر آبدار سر آن سردار از تن بردارند ۰۰ عنایت الله خان
پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد
وعرق سپاه گری حرکت نمود ۰۰ باوجود غلبه اعدا ایجا با اسپ همت گرم جنگ ساخته
بجنگ پیوست ۰۰ مخالفان دست از سادات باز داشته بر وصولت آوردند ۰۰
آن شیر معرکه مصاف تا دیرے دست برد نمایان بکار برده با رفقاے خود از گلشن
جلادت گلهاے شهادت چیده زیب دستار سعادت ساخت ۰۰

هلا اے هوشمندان خبیر و خردمندان بصیر دریابید که مخلوق چون لعبتے
است بدست لعبت باز و مصنوع مانند پرده ایست در چنگ صانع بے انباز ۰۰
نهایت تگاپوے انسان بقدر طاقت بشری بقدم سعی دویدن است نه
متکفل بر منزل مقصود رسیدن و غایت تردد کشاورز مزرعه کاشتن و
سرسبز داشتن است نه ضامن دانه هر او چیدن ۰۰ بسا روشن دلان بروغن
حسن تدبیر سراج منیر مدعا افروختند که نسیم حوادث فلکی بیک لمحه خاموش ساخت
وبسا نخلبندان خردمند نهال مقصود در سرزمین ظهور نشاندند که صرصر
جاری حکم قضا بیک لحظه از پا در انداخت ۰۰ خیمه مدعاے را که فراش عقل

بطناب اوتاد اسباب برافرازد اگر از تند باد حکم ایزدی از جا در آید چه تدبیر و شاهد مطلبی را که با مشاطهٔ تردد هر صفت کرده بجلوه در آرد اگر حجابی از غیب حائل شود ناظر را چه تقصیر ** ستاره شماران دانش مقرر نموده اند که هیچ سپهری مانع تیر حوادث سماوی نمیتواند شد و هیچ تدبیری دافع بلیات آسمانی نمیتواند گردید ** آنرا که حمیلهٔ آمالش از حلیهٔ اقبال عاریست دیدهٔ امیدش مکدر بغبار حوادث غیبی است ** و آنرا که ناصیهٔ طالعش ببارقهٔ سعادت روشن مقدمة الجیش عساکر اجلالش امداد لاریبی **

چنانچه منخسف گشتن بدر اقبال عالیجاه بعقد ذنب بلای ناگهانی دلیلی است روشن و باوجود رسیدنش بساحل مقصود بگرداب فنا فرو رفتن سفینهٔ حیات آن دریادل برهانی است مبرهن ** تفصیلش آنکه چون کوشش فدویان جانسپار فوج عالیجاه باوجود شهادت شهزادها بر اعدا چیره دستی یافت و نزدیک رسید که صورت مطلوب در آئینهٔ امید جلوه نمایش گیرد فلک حسد پیشه که تا توان هیچ کار اوست و تنگ چشمی رونق بازار او ** عنان الیش خون دلیران است و طعمهایش گردهٔ شیران بازی دیگر برانگیخته کرده و ناکرده را بخاک برابر ساخت - یعنی در عین گرمی هنگامهٔ نبرد بادی تند از جانب جنوب که مقابل فوج عالی جاه بود بر خاک بجنبش آمد که آتشکدهٔ سپهری از جا برکند و غبار سیاه عرصهٔ عالم را پنهان

فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت ؛ تیرے که
مردم عالیجاه برا عدا می انداختند هم بآنها میرسید و با تیرهاے آتشین که
بطرف معاندان عالیجاه سر میدادند باعث هلاک هر دو هم این طرف میگردید ؛ سپاه
بهادر شاه ظهور این لطیفهٔ غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان را به تیر و
تفنگ و بان در گرفتند ؛ دران عرصهٔ رستخیز راو دلیپ و منور خان و خان عالم و
تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاڑه و دیگر بندهاے جانفشان بکار آمدند ؛
رفقاے آنها سرداران خود را کشته یافته دست از جنگ باز داشته بالاشهاے
آنها از معرکه پهلو تهی ساختند و بعضے نمک حرامان که در راه خدع و تزویر خود را
بصورت مخلصان وانموده بودند نرد دغا باخته پاے تردد از عرصهٔ ناموس
بیرون کشیدند و در رکاب عالیجاه غیر از بندهاے جلو بادشاهی و اکثرے از
بندهاے جان بناموس ده هیچ یکے نمانده ؛ و فوج بهادر شاه چون دائره که بر مرکز
محیط شود از چهار طرف محاصره نموده به تیر و بان در گرفتند ؛ عالیجاه باوجود این
حال در جنگ قطب آسا پا بر جا بوده خود بدولت تیر اندازی نموده ؛ چنانچه
چهار ترکش از تیر خالی ساخت ؛ هر تیرے که از شست آن راست کیش
بر آمد جوانے را بخاک و خون انداخت ؛ با آنکه بدن مبارکش بسنانهاے آبدار
مجروح شده بود حسابے ازان بر نگرفته بر و مال چهره مبارک پاک نموده تیر
اندازی میکردند ؛ گویند که شاهزاده والا تبار در سن ده سالگی بر فیل سواری خاصه بود

چون تیرے بران شہاب اوج سلطنت رسید عالیجاه بدست خود کشید تا آنکه تیر دیگر رسید تا آنکه نیز برآورده فرمودند که در هودج استراحت نمائید ٭ آن شیر دل اصلابیان راضی نشده همچنان نشسته تماشاے نیرنگی روزگار معاینه مینمود ٭ دیگر نقل میکنند که چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاه رغبت آب فرمود فیلبان التماس کرد که ابریق آب عقب عماری خاص است بر زبان گوهر فشان گذشت که اے نادان این نه آن وقت است که از مقابلهٔ اعدا بطرف دیگر متوجه باید شد ٭ درین اثنا چون فیلبان مجروح شده بر زمین افتاد خود بدولت پاے مبارک از عماری برآورده باشاره فیل را پیش راندند ٭

افسوس از جفاے سپهر ستمگار و صد حیف از بیدادی این فلک خونخوار که کشتی عمر نوح در طوفان بلا انداخته اوست و یوسف مصری بچاه اجل اسیر ساخته او ٭ از جورش تخت سلیمان بر باد و بستمش تاج قباد بر زمین افتاد ٭ از چین جبینش خانه صد قیصر و فغفور خراب است از قهرش رستم و سام زال در ناله و اضطراب ٭ کیخسرو از جام قهرش هلاهل ممات چشیده و بیژن از جورش بزندان ابتلا منزل گزیده ٭ خورشید عمر افراسیاب از بیدادی او بمغرب فنا رسیده و سیاوش از دست اندایش بمنزل مرگ ماوا گزیده ٭ دشنهٔ تیزش گردن گردنان بریده و خنجر قهرش سینهٔ سروران دریده ٭ نه او را با کس وفاے و نه در دل جبابرهٔ دو دمنی صفاے ٭ از نیرنگی اوست که طشت شفق هر شام بخون تاجداران مالا مال و

از قهر اوست که خنجر مهر سپهر صباح بخون شهریاران برنگ آل : سینه سپهر چاک کند
همه ترهات است و آنچه گفتیم همه خرف و طامات این همه رنگ آمیزی تقدیر است
و این همه حکمت قادر قدیر : فلک پیش حکم او چون چرخهٔ پیر زال شب و روز و دور سپهر است
و طائر کوکب بصفیر امرش لیل و نهار در طیران : حاکم محکم اوست دیگران همه محکوم
و بقا و دوام مر او راست باقی همه معدوم : تا چند ازین مقوله بیان نمائیم و
تا کی دست و قلم بتحریر آن فرسائیم : زمان به که بر مطلب اصلی باز آئیم و
و چهرهٔ مدعا کشائیم :

اگرچه عالیجاه باوجود رضامندی معبود دست از جنگ باز نمیداشت الا از آنجا
که جامهٔ عمر بر بدن مبارک تنگ آمده بود ناگاه تیر بندوق بر پیشانی او رسیده و
بصدمهٔ آن لطمهٔ غیبی که پیام اجل بود شاهباز روح مبارک از دامگاه قالب بعالم
قدس پرواز نمود : صفوف ملائکه که در عرصهٔ هوا تماشای شجاعت و دلاوری
آن شیر بیشهٔ همت می نمودند برکاب عالی همعنان گردیدند و قدسیان جنت فوج
فوج باستقبال آن حضرت دویدند : حور چیار و بگیسوی مشکین جنت را رفت
و روب نمود و رضوان خیر مقدم گفته ابواب خلد برین بر رویش کشوده آورد ا
مرحبا از بهشتیان بگوش آن عالیجاه رسید و در بهشت با حور و شاهزاده
بدان سان منزل گرفت که قمر با سعدین در یک برج آرام گیرد و نظاره با هر
دو صاحبزاده بیان کرده مقام کرد که سرو با شمشاد و عرعر با یک چمن مسکن پذیرد :

بندهاے بادشاهی مثل جے سنگھ کچهواهه وغیره از مشاهدهٔ این حالت پرملالت دست از محاربه باز کشیده بدرگاه بهادرشاه ناصیه ساے عبودیت گشتند و ذوالفقار خان بهادر نصرت جنگ که به پشت پیروشست عثمان عزیمت بطرف گوالیار معطوف ساخت و ملازمان شاهی باوجود شهادت عالیجاه پاے از میدان برنداشته همچنان سرگرم کارزار بودند ٭

بهادرشاه سواره بر فیل بسان مهر منیر که در وسط نصف النهار بر سپهر برین طلوع دولت نماید تماشاے شجاعت و دلیری آن هژبران بیشهٔ شهامت فرموده زبان فیض بیان بتحسین و آفرین کشوده حکم فرمود که الحال این جماعت در سلک ملازمان سرکار فیض آثار ما به دولت شرف اختصاص یافتند از پرخاش ایشان دست باز دارید و از جان و مال اصلا تعرض ننمایید ٭ اما از آنجا که دران صحراے پر شر و شور که چون عرصات قیامت پرآشوب بود حرف کسی بکسی نمی شنید سپاه طرفین تا دیرے دست بتاراج امتعهٔ عالیجاه و شاهزادها دراز نمودند و روے زمین از لعل و جواهر آبدار رشک کان بدخشان گردید و از کثرت گهر ریزی سطح ارض غیرت بحر عمان و روے دشت از ریزش اشرفیها چون صحن چمن در موسم خزان برگ ریز گونهٔ اصفر گرفت و از پراگندگیهاے روپیه بالیسا خاک دشت نسترن زار گشت و از اقمشهٔ الوان بسکه جهرفت ریخته گردید که فراش قدرت فرش بوقلمون گسترانیده ٭ درین کشاکش

غارتگری فلک ستیزه خو هنگامهٔ کشاکش گرم ساخت ؛ هر که دست بریدهٔ مغز دار
دیگرے تیغ بر سر بیچیزه ؛ یکے درج جواهر بکف آورده و از دست دیگرے
گوهر جان سپرده ؛ یکے قشقهٔ رنگارنگ از دست غیرے کشیده و دیگرے جامهٔ
حیات بر تنش دریده ؛ یکے بر اسپ صبا رفتار سواری نموده بزخم دیگرے
راه فنا پیموده ؛ یکے نیزه بدست رسانده از دست دیگرے جنازه مرکب عدم برانده ؛
یکے غارت خیمهٔ زر دوز در دل نقش بسته و دست قضا طناب عمرش گسسته ؛
بسا هر دم درین خیال جان باختند و بسا خلق ازین خیال تمام خود را بمهلکهٔ
فنا انداختند ؛ چون ظلمت شب پرده بر روے روز انداخت و فلک سیه روی
جهان را تیره و تاریک ساخت هر یکے دست از نبرد باز کشیده بمسکن خود ها
منزل گزیدند ؛

هبوب نسایم فیروزی بر پرچم رایات جهان کشاے فرخنده طالعے
است که چمن سعادتش بآبیاری تائید ربانی سیراب و گلشن دولتش بسحاب
امداد سبحانی شاداب باشد ؛ هر نفس شمایم اقبال نکهت افزاے مشام آمال
اوست ؛ و هر دم نسایم افضال شگفتگی پیراے ازهار جاه و جلال او ؛ دولاب
سپهر هر لحظه بطراوت بخشی گلزار دولتش و باغبان فلک هر ساعت چمن آراے
گلشن شوکتش ؛ اعلام عظمتش همیشه بدستیاری امداد غیبی سربلند و همتای
والوی سطوتش همواره به فتوحات لاریبی سرفراز ؛ جبین بختش مطلع انوار فتوحات

ولوحهٔ مطالعش فرین نقوش فتوحات ؛ همت تقدیر بانجام مطالبش مصروف
وحکمت قدیه باتمام آرایش مشغوف ؛ اعدا از هیبت شیر علمش در رمیدن و
سبزهٔ مرادش از جویبار اقبال در دمیدن ؛ ماهی دولتش در بحر ترقیات
همیشه تازه و رنگ و پلهٔ میزان مدارجش بمقدار بقا گران سنگ ؛ برق سیوف
آبدارش آتش زن خرمن مخالفان تیره روز و تایرهٔ خنجر جانگدازش دشمنان را
خانه سوز ؛ آسمان غاشیهٔ اطاعتش بر دوش و فلک حلقهٔ بندگیش در گوش ؛
از انجا که از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بهادر شاه عالم
پناه مرحمت گشته بود چنین فتح و نصرتی که از حوصلهٔ دریافت بیرون بود و در
پیش دشوارپسندان هیچ گونه آسان نمی نمود محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست
داد ؛ آن خدیو آفاق بر عطای این عطیهٔ والا از غایت خشوع فرق فرقد فرسا
بر زمین خضوع نهاده زبان را بشکر منعم حقیقی شکر ریز ساخت ؛ جوق جوق امرای
عظیم الشان باداے تسلیمات مبارکباد دست عقیدت را سر بلندی جاوید بخشیدند و
کوس فیروزی بسان ابر نوروزی طنطنه در گنبد دوار انداخت ؛ بعد اتمام
جنگ چون اجساد آن والا نژادان قدسی نهاد بنظر اقدس در آمد بمقتضای
نسبت باطن و رقت قلب بے اختیار اشک حسرت در دامان ریخته بر زبان
گوهر بیان آوردند که این عزیزه مصلحت نیندیش خود را در بلا و ما را در تأسف
و عنا انداخت که بقیهٔ عمر نقش این افسوس از صفحهٔ خاطر زائل نخواهد شد. پس

حکم فرمودند که آن شهیدان قبیل سوز را در تخته تابوت جا دهند ۞ پردگیان سرادق
اجلال را بانواع عزت و احترام قریب دائره جا دادند و دو نونهال چمن سلطنت یعنی
والاتبار و بیدار دل را چون در یتیم بودند در کنار گرفته بانواع نوازش و تفقدات
دلداری نموده اشک از دیده آنها پاک فرمودند ۞ بعد دو روز در باغ نور منزل نزول
اجلال فرموده دیده و سکنه مستقر الخلافه را که بسان ماه عید منتظر جمال مهر مثال بودند مسرور
ساختند ۞ و حکم اقدس شرف نفاذ یافت که فوج سنگین به گوالیار رفته عمدة الملک اسدخان
را با بهیر و بنگاه که در آنجا متوقف شده بودند باکبرآباد بیارند ۞ چنانچه کارپردازان اشغال
سلطنت حکم والا را کاربند شده در اندک فرصتی مطابق امر عمل درآوردند و آن
وزیر مشیر با سائر اسباب و کارخانجات بمستقر الخلافه رسید و بشرف استلام عتبه علیه
دولت دارین حاصل نمود و ذوالفقار خان نیز برفاقت پدر سعادت عتبه بوس
دریافت و مشمول عنایات اقدس گردید ۞ بندگان حضرت سلیمان مکان بمقتضای
کمال عنایت آصف ثانی نواب اسدخان را بخطاب آصف الدوله ممتاز ساختند
و به وکالت مطلق عز امتیاز کرامت فرمودند و منصبشان که از آن زیاده است تا حین شدن الویه
عالیه بهندوستان الی الآن بغیر وزرا مقرر نبود تا بهفت هزاری رسانیدند و بخطاب
خانخانان بهادر ظفرجنگ شرف اختصاص حاصل نموده مسند آرای وزارت گردید
و همه‌ها با القاب و خطابها و زیادتی مناصب ترقی عزت برافراختند ۞

آئینِ اکبری

نبذے از احوالِ مصنف

راقم شگرفنامہ راچنان در سر بود کہ اندوختے از حال آبائے قدسی دلختے از نیرنگی اطوار خود نوشتہ رسالۂ جداگانہ سرانجام دہد و مایۂ عبرت دیدہ وران دوریاب گرداند لیکن شغل گوناگون خامہ نوشتن این کتاب آگہی مرا از ہمہ باز داشت۔ درین اثنا پیام آرائے غیبی چنا گذارش نمود کہ یکبارہ روزگار تاب این ندارد کہ فہرست جرائد شگرف اطوار بہ فراز تحریر بنشاند۔ سزاوارِ وقت آنست کہ لختے ازان درین اقبالنامہ برگوید و درچند جا نبذے گذاردہ گزیدہ پندے نگارد۔ بدین نوید قدسی برخے ازان بہ نوشت و دل خالی کرد۔

از انجا کہ نسب سرا شدن از تہی دستی باستخوان نیاگان بازرگانی نمودن وکالائے نادانی بہ بازار آوردن است و از شوریدہ مغزی بہنر دیگران نازش کردن و آہوے خویش نادیدن ہمتخوا است ازان شطرے بہ طراز و دافسانہ گذاری کند۔ درین بادیۂ دیولاخ پابند سلسلہ بجائے نرسد و آبیاری انتساب صوری در نزہتگاہ معنوی بکار نیاید۔

ابیات

چو نادانان نه در بندِ پدر باش پدر بگذار فرزندِ هنر باش
چو دود از روشنی نبود نشانمند چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

در محاورات روزگار نسبت را تجمه و نژاد و ذات و امثال آن تعبیر سازند و آنرا بعالی و سافل پایه بند گردانند۔ هشوار آگاه دل داند که این بدان بازگردد که از آبای میانی او یکی بفزونی ثروت ظاهر یا شناسائی حقیقت چهره دستی یافته و بنام یا لقب یا حرفه یا مسکن شهرت گرفته (وگرنه عامه که مردم زاد را از فرزندان آدم صفی شمرند و بگفتگوے داستان گذاران دل نهاده احتمالے دیگر راه ندهند) پر ظاهر که درین معامله از دوری راه از پا انداختند و بدان گوهر گرامی اعتبار نگیرند۔ پس چرا سعادت گزین بیدار دل بدین افسانه بخواب رود و بران تکیه زده از حقیقت پژوهی دست بازگیرد؟ بپسر نوح را از ایزد شناسی پدر چه سود و ابراهیم خلیل را از بت پرستی اصل کدام زیان؟

بیت

بندهٔ عشق شو و ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

لیکن بسر نوشت آسمانی در رسمیان صورت پرست افتاده و با

طائفۂ برآمیختہ کہ نسب را بر حسب گزینند۔ ناگزیر سخنے از ان برگوید وبائدۂ برائے این گروہ گسترد۔

شمارۂ آبائے کرام داستان درازاست۔ چگونہ گرامی انفاس را اپنا بایست وقت بفرد شد؟ برخے در لباس ولایت وگروہے در علوم رسمی وطائفۂ ورزی عمارت وجمعے درمعاملہ گذاری وطبقۂ درتجرد وتنہائی بسر بردہ اند۔ از دیرگاہ زمین یمن وطنگاہ این والانژادان بیدار دل بود۔ شیخ موسی پنجمین جدرا درمبادی حال رمیدگی از خلق رو داد۔ ترک خانمان نمودہ غربت گزید وبہمراہی علم وعمل معمورۂ جہان را بپائے عبرت درنوشت۔ درمائۂ تاسعہ درقصبۂ ایل کہ نزہتگاہے است از سیوستان بسر نوشت آسمانی عزلت گزید واز پیوند دوستی خدا کیشان حقیقت پژوہ کدخدا شد۔ اگرچہ از صحرا بجدینہ آمد لیکن از تجرد وتعلق نشتافت۔ برہمان نطع آگہی بودہ انفاس گرامی برادر آویزش خویش بکار بردے وزندگانی ببیدلی را در پیراستن نفس بوقلمون مصروف گردانیدے۔ فرزندان دنیائے سعادت آمود پیرو آئین او بودہ خرسندی داشتند ودانش عیانی دبیانی می اندوختند۔

درعنفوان مائۂ عاشرہ شیخ خضر را آرزوے دیدن برسخا اولیاے

هند در رفتن بدیار حجاز و دیدن الوس خود بسفر در آورد - با چندے
از خویشان و دوستان بصوب هند آمد - بشهر ناگور میر سید یحیی
بخاری اُچی که جانشین مخدوم جهانیان بود نمو از ولایت معنوی بهرهٔ
وافر داشتند و شیخ عبدالرزاق قادری بغدادی (از اولاد گرامی
اسوهٔ اولیاے بزرگ سید عبدالقادر جیلی) و شیخ یوسف سندی که سیر
صورت و معنی فرموده بودند با کمالات حقیقی فراهم آورده در گذرگاه
ارشاد و رهنمائی خلق بسر بردے و جهانیان از ره آورد او ذخیره ها
برگرفتے - از گرم خوئی و دلجوئی این بزرگان کار آگاه و از خاک دامنگیر
بنگاه روزگار خورده آن رهگراے غربت توطن گزید -

در سال نهصد و یازدهم هجری شیخ مبارک از نزهتگاه علم بعین آمد.
و طیلسان هستی بر دوش گرفت بنیروسے دم گیرا در چهار سالگی لوامع
آگهی پرتو انداخت و روشنائی روز افزون چهرهٔ سعادت افروخت
در نه سالگی سرمایهٔ شهرک پیدا کرد و در چهارده سالگی علوم متداوله اندوخت
و در هر علمے متنے یاد گرفت - اگرچه عنایت ایزدی قافله سالار آن
بیدار بخت بود و بکوسے بسیارے بزرگان دریوزه فرمودے لیکن
در ملازمت شیخ عطن بیشتر بسر بردے و تشنگی باطن از آموزش
او افزودے شیخ ترک نژاد است - صد و بیست سال عمر یافت - در زمان

سلطنت سکندر لودی دران شهر طلگاه خود ساخت و در خدمت شیخ سالار ناگوری پایهٔ والاے شناخت بدست آورد۔ شیخ در توران و ایران دانش اکتساب فرموده بود۔

القصه شیخ خضر بصوب سند باز گردید۔ همگی اندیشه آن بود که برخے نزدیکان را ازان بلاد رخت باین دیار آورد۔ روزگار او در سفر سپری شد و در حدود ناگور قحطے سترگ او فتاد۔ و باے عام نفرت انگیخت۔ بخیه از مادر و والده همه را روزگار سپری شد۔ پدر بزرگوار را همواره عزیمت جهان گردی از خاطر نورآگین سر برزدے و دیدن بزرگان هر سرزمین و در پوزهٔ فیض ایزدی نمودن به جوشیدے لیکن که بافرے خاندان عفت رخصت نمیداد و سرکشی در خاطر سعادت منش نبود۔ درین کشاکش باطن بملازمت شیخ فیاضی بخاری قدس سره پیوستند و شورش دل افزایش گرفت۔ آن پیر نورانی را آغاز آگهی نظر یگانه بر بندهٔ ایزدی افتاد و روشنی دل و سعادت جاوید روزی شد۔ در پوزهٔ ارادت و گزیدن روشنی معین نمود۔ پاسخ یافت درین نزدیکی یکے را به فراز هدایت برمی آرند و نیرنمائی جویندگان آگهی نامزد میکنند عبیدالله نام دارد و گرامی لقب او خواجهٔ احرار خواهد بود۔ انتظام آن هنگام نماید و آئین او برگزینید۔ خواجه در آن هنگام آبله پاے عرصهٔ تگاپو بودند و

در جستجوے جان دارو حقیقت دو اده داشتند۔ چون وقت کار رسید
بدان پایۂ والا سرافرازی یافت و تلقین خدا پژوهی از دو برگرفت۔ گمنامی
را خلوت او فرموده اند و بے تعینی پیشۂ او مقرر شد۔ در سخنان خواجه
هر جا که بدرویشی تعبیر میرود این یگانۂ آفاق را میخواهند۔ قریب چهل سال
در دیار خطا بسر برد و در دشت و کوه عشرت تنهائی اندوخت۔ بصد و بیست
سال عمر گرامی رسیده بود و آثار گرمی درونی همچنان افزایش داشت
شبے پدر بزرگوار در آن مصر ولادت بجنبۂ ازخدایان سعادت پذیر
داستان حقیقت میگفت و بسا نکات دل افروز بہ فراز ظهور میرسید
ناگاه آوازِ آہے بگوش رسید و بارقۂ الٰهی بدرخشید۔ هرچند اندیشه رفت
نشان نیافتند۔ روز دیگر بتکاپوے سخت و جستجوے بسیار روشن شد
که در خانۂ کلاۓ آن بزرگ معنوی عزلت گزین است۔ از نور ارادت
او زمانے دل برآسود و خاطر هرزه گرا باز آمد۔ پیوسته چهار ماه سعادت
می افزودند و بنظر اکسیر او روز افزون عیارے میگرفتند۔ دران نزدیکی
سفر ملک تقدس پدید آمد و دل را بگوناگون حقائق برآمود و برهنمائی
جویندگان حقیقت اشارت رفت و بخود شدلی و فارغبالی رخت بر بستند۔
دران نزدیکی نقادۂ دودمان عصمت که تربیت پدر بزرگوار فرمود
ازین خاکدان فنائی ره در پوشید۔ و حادثۂ مالدیو قدرت اندوخت

پدر بزرگوار بآئین تجرد بسوے دریاے شور گام همت برداشت
وهمگی بسیج آن بود که ازان راه چهار دیوار معمورۂ عالم پیموده آید و از
گروها گروه مردم بخشش فیض برگرفته شود و در احمدآباد گجرات بو الاخیار
پاپیوستند. و دانشهاے تازه آگهی آورده در هر فن بزرگ سندے
عالی بدست آمد. در آئین مالک و شافعی و ابو حنیفه و حنبل و امامیه
گوناگون دریافت اصولا و فروعا بهم آورد و بتکاپوے سخت پایهٔ
اجتهاد در ربود. اگرچه باقتضاے نیاگان بزرگ بروش ابو حنیفه انتساب
داشتند لیکن همواره کردار را بحوطهٔ آرائش داوسے و از تقلید برکناره
بندگی دلیل کرده و آنچه نفس را دشوار آید برگرفتے و از سعادت منشی
و روشن ستارگی از علم ظاهر بحقائق معنوی گذاره شد و نزهتگاه صورت
رهنماے ملک حقیقت گشت اسالیب تصوف و اشراق بر خواندند
و فراوان کتاب نظر و تاله دیده شد خاصه حقائق شیخ ابن عربی و شیخ
ابن فارض و شیخ صدرالدین قونوی و بسیارے اصحاب عیانی و
بیانی نظر عاطفت انداختند و نصرتهاے بے اندازه رو داد و روشنها
از المعجب روشنی افزود. و از جلائل نعم الهی آنکه بملازمت خطیب ابوالفضل
گازرونی شرف اختصاص یافتند. و از قدردانی و آدم شناسی بفرزندی
برگرفت و بآموزگاری گوناگون دانش همت برگماشت و مراتب

تجربہ بسیارے غوامض شفا و اشارات و دقائق تذکرہ و مجسطی
را اندکار فرمودند و سرابستان حکمت را طراوتے دیگر پدید آمد و زنا
بینش سار وان پایۂ دیگر افزود۔ آن فروہیدہ مرد خرد پژوہ بسعی
فرمانروایان گجرات از شیراز بدین دیار آمد و بستان شناسائی را فروغے
تازہ افزود۔ از گروہا گروہ دانشوران روزگار در یوزۂ آگہی کردہ
بود لیکن در علوم حقیقی عقلی شاگرد مولانا جلال الدین دوانی است
جناب مولوی نخست نزد والد خود اوائل مقدمات را اندوخت
و پس ازان در شیراز در درس مولانا محی الدین اشکبار و خواجہ حسن شاہ
بقال بدانش آموزی بر نشست و این دو بزرگ از سرآمد تلامذۂ سید شریف
جرجانی اند۔ وسخنے در دبستان مولانا عماد الدین گلباری کہ بطلوع
حاشیۂ مفید دارد آمد و رفت بخود و چراغ دریافت افروخت و از
بخت رہنمونی او را کشایشہائے غریب رو داد و کتب حکمت را بعضر
رسیدہ مطالب آمیز الشیوا زبانی آرائش داد چنانچہ تصانیف
او بران دلالت کنند و محمدت بر گوید۔ و ہمدران مدینۂ فیض پدر بزرگوار
را الشیخ عمر تتوی کہ از اکابر اولیائے زمانہ بود سعادت ملازمت رو داد
و آن گوہر شب افروز دستگاہ عیارمندی تمام یافتہ آئین بزرگ منشی
دستگاہ دانائی را بطرز کبرویہ تلقین فرمود۔ و بسیارے باستانی سلاسل

را از شطاریه و طیفوریه و چشتیه و سهروردیه دریافته فیض پذیر آمدند و هم دران شهر مبارک بهمنشینی شیخ یوسف که از هوشیاران سرمست وربودگان آگاه دل بود رسیدند و سرمایهٔ دیگر آگهی اندوختند. همواره مستهلک دریاے شهود بودے و هرگز ادبے از آداب عبودیت از دست نرفتے. از برکات گرامی صحبت در آرزوے آن شدند که نقوش علمی از ساحت ضمیر سترده آید و دست از رسمیات باز داشته محو جمال مطلق گردند. آن خواناے رموز صفوتکدهٔ دل شناسا شده ازان عزیمت باز داشت و بر زبان گوهر آمود گذارش نمود که سفر دریا را در لبسته اند. بصوب دار الخلافت آگره گام طلب باید زد اگر در آنجا کار نکشاید قدم بصوب توران و ایران باید برداشت و هر جا که اشارت رود و فرمان در رسد رحل اقامت انداخت و علم رسمی طیلسان احوال خود گردانید.

بدین اشارت همایون غرهٔ اردی بهشت سال چهار صد و شصت و پنج جلالی مطابق چهارشنبه ششم محرم سنه نهصد و پنجاه در مصر سعادت دار الخلافت آگره حرسها الله عما یکره نزول صعودی فرمودند. دران معمورهٔ دولت بشیخ علاء الدین مجذوب که بر صفائح قلوب و خفایاے ضمیر آگهی داشت اتفاق صحبت افتاد. ایشان ازان مستی بهشیاری

آمده فرمودند فرمان ایزدی پنهان است که درین شهر اقبال توقف
او فتد و ترک گردش نماید و گزین نوید بار سانیدند
و خاطر سفر گرا را آرامش بخشیدند۔ بر ساحل دریاے جون در جوار
میر رفیع الدین صفوی ایجی فرود آمدند۔ و از دودمان قریش
که با علم و عمل آراستگی داشت نسبت تاهل رو داد۔ و بدان
مرزبان محله آشنائی بدوستی کشید و آن دانائے حقیقت آمود
مقدم این نو بادۂ شناسائی را مغتنم شمرده بگرم خوئی و کشاده پیشانی
پیش آمد۔ چون اسباب ثروت فراوان داشت چنان خواهش فرمود
که بدان لباس در آیند۔ از رهنمونی ستاره دیا دری توفیق پذیرفتند
و آستانۂ توکل خدا ایگان همت بے نیاز برگزیده بمراقبۂ درونی و
مباحثۂ برونی پاے سعادت افشردند۔ میر از سادات بزرگ حسنی
حسینی اند۔ نسخهٔ حال نیاگان او در مصنفات شیخ سخاوی مذکور۔
اگرچه وطنگاه ایشان قریۂ ایک شیراز است از دیرباز سیر حجاز
نماید و همواره گچهندے درین دو جا بسر برند و هنگامۂ افاضت
واستفاضت گرم دارند۔ اگرچه معقول و منقول را در پیش نیاگان
قدسی نهاد اندوخت لیکن تلمذ مولانا جلال الدین دوانی جلائے دیگر
یافت و در جزیرۂ عرب انواع علوم نقلی از شیخ سخاوی مصری قاهری

تلمیذ شیخ ابن حجر عسقلانی برگرفت۔ وچون در نهصد و پنجاه و چهار رخت بنشستگاہ قدسی کشید والد بزرگوار ملتزم زاویۂ خود شد۔ همواره بشست وشوے باطن و پاکیزه داشتن گوهر ظاهر همت گماشت و بکار ساز حقیقی روے نیاز آورد۔ و بدرس گوناگون علوم اشتغال فرمود و گفتگوے باستانی را رو پوش حال گردانید و خواهش را زبان اثر و هاوش برید۔ از اهل ارادت گروهے احتیاط گزین سعادت آمود اگر معلوے برسم اخلاص آور دے لختے پذیرفتے و قدر دربایست برگرفتے و دیگر مردم را معذوری گفتے و دست بدان نیالودے۔ بکمتر فرصت نشستگاہ او پناه دانشوران و جاے بازگشت بزرگ و کوچک آمد۔ از عهد انجمنها برساختند و از دوستی خلوتها بیاراستند۔ نه از سختیِ اندوه راه یافتے و نه از بیشین شادی۔ شیرخان و سلیم خان و دیگر بزرگان در مقام آن شدند که از وجوه سلطانی چیزے بگیرند و تیولے در خور قرار یابد۔ از آنجا که همت بلند بود و نظر عالی داشت سرباز زد و پیرایۂ افزایش منزلت گشت۔

چون رهنمائی مردم در نهاد سرشته بودند و از درگاه ایزدی فرمان راست گذاری داشت و اشارت اولیاے زمان یاور و مهربانی هوا داران روز افزون همواره آیندگان مجلس و جویندگان

آگهی بهره گوهر فرمودے و بر خو پاسے تباه مردم سرزنش کردے
ظاهر پرستان خویشتن دوست رنج زده گشتے و اندیشهاے ناسزا
نمودے. چون بسیج هنگامه آرائی در سویداے ضمیر نبود عزیمت معرکه
گیری و دکانداری پیرامون خاطر نگشتے نه در حق سرائی و نکوهش
بدکاران تخفیف رفتے و نه بیچاره سگالی رسیدگان پرخاش جو توجه
برگماشتے. و با این معنی ایزد پیمال دوستان حقیقت منش و فرزندان
سعادت گزین کرامت فرمود. اگرچه همواره در گفتگوے علمی گرامی
اوقات گزارش یافتے لیکن در زمان افغانان دانشهاے حقیقی کمتر به
بیان آمدے و چون ماهچهٔ رایات عالی جهانبانی جنت آشیانی بتازگی
هندوستان را فروغ دیگر بخشید چندے تورانی و ایرانی بدبستان
آن شناساے رموز انفسی و آفاقی پیوستند و انجمن دانائی را رونقے
دیگر پدید آمد و تشنگان خشک سال تمیز را ابر ز آبها لبریز شد و ره سپاران
اندیشه گرا در نزهتگاه آرامش جا گرفتند. هنوز هنگامه گرمی نپذیرفته بود
که چشم زخمے رسید و همه دست چیرگی برگشاد. نیکان روزگار بگوشهٔ
خمول در شدند و سفر ناکامی پیش گرفتند. پدر بزرگوار از فرط درد دل
در همان زاویهٔ عزلت ثبات پائی فرمود. از تائید ایزدی همو کاردیدگان
فرستاده معذرت خواست و از سفارش آن حق سگال بسیارے

از تنگنای غم بنزهتگاه شادی درآمدند۔

نخستین در سال جلوس شاهنشاهی بر اورنگ خلافت چنانچه سپند بر دولت افروزند و دفع عین الکمال انگارند قحط سالی سترگ پدید آمد و گرد تفرقه بلندی گرفت۔ آن معموره خراب شده غیر از خانهٔ چند اثری نماند۔ وبای عام بسر باری آن شورشی بی اندازه بر جهانیان آسیب رسانید۔ در اکثر بلاد هندوستان این تنگ دستی و جان گزائی بود۔ آن پیر روشن ضمیر در پنهان زاویهٔ قدسی پای همت افشرد و گرد فتوری بران صفوتکده ننشست۔ راقم شگرف نامه دران هنگام در سال پنجم بود و نیز آگهی چنان بر پیش طاق بینش می تافت که شرح آن در کالبد گفت در نگنجد۔ و اگر درآید به تنگنای شنوائی زمانیان در نشود و این سانحه نیک بخاطر دارد و آگهی دیده وران دیگر معاضد آن۔ سختی روزگار خاندانها پراگنده و گروها گروه مردم فرو شدند۔ دران کاشانه هفتاد کس از ذکور و اناث خرد و بزرگ مانده باشند۔ اخوان روزگار از فراخی حال و نشاط درویشان حیرت افزودی و کیمیاگری و سحر طرازی گمان بردی گاه یک سیر غله بهم رسیدی و آنرا دیگهای سفالین جوشانیدی و آب تفسیده بدین مردم قسمت یافتی۔ و شگفت تر آنکه غم روزی دران

منزل نبود و بجز اندیشهٔ پرستش ایزدی چیزے بخاطر راه نیافتے وجز محاسبهٔ
نفسانی و مطالعهٔ اسفار حقیقت شغل دیگر نبود تا آنکه رحمت ایزدی بر همگنان
تافت و رخسارے سترگ چهرهٔ شادمانی برافروخت و ماهچهٔ رایت شاهنشاهی
پرتو انداخت و جهان را بمعدلت روز افزون روشنائی خاص بخشید۔
بارگاه خرد در بالش درآمد و کالائے آگهی را بهائے بزرگ نهادند۔ فنون
حکمت و انواع دانش درمیان شد۔ بیابانهائے تازه رو و راستے دیدها
بلند و دریافتهائے گزیده پیدائی گرفت و گوناگون مردم از خزینهٔ
عقل فوائد بیکران برداشتند۔ و خلوتکدهٔ آن نورانی سرشت مجمع دانایان
هفت کشور آمد و سخن بلندی گرائید۔ حسدهائے افسرده برافروخت
و ناتوان بینی بدگوهران افزایش یافت۔ او بر آئین خویش سرگرم
بوده راه رسم نسپرد و بر دریچهٔ راست نشسته راه دریافت نشتافتے
و مردم کم گذار و کوتاه بین بیتاب شده راه افترا سپردند۔ بیشترے
بگروه مهدویه پیوند داده و از گفتار پریشان و استنباطها پرداختے۔
ساده لوحان روزگار ابر آغالیدے و بخیال تباه بدل آزاری تکاپو
نمودے۔ همگی دست آویز اینان سانحهٔ شیخ علائی است۔

گروهے در هند باشند که میر سید محمد جونپوری را مهدی موعود
شمرند و در آن مبالغه نمایند۔ با علم و عمل و تهذیب اخلاق چندین نفوس

را فراموش کرده درین مذهب غور نمایند و در زمان سلیم خان
شیخ علائی نام جوانی بآراستگی ظاهر و باطن بدین ورطه افتاده و دران
مصر سعادت تحسین بمناسبت انزوا و اختیار تجرد و بدیدن پدر بزرگوار
آمد۔ فتنه اندوزان بهانه جو از بان هرزه سرائی واشد و سرمایهٔ گفتگو
پدید آمد۔ علمای زمان که نادان دانش فروش و زهر گیاه نوش نما
اند بکین او برخاستند و به گسیختن پیوند عنصری او هنگامها آراستند و سجلها
درست کردند۔ پدر بزرگوار بدیشان موافقت ننمود و عقل و نقل را
معاضد ایشان نیافت۔ در پیشگاه مرزبان هندوستان معرکه
آراستند و باندیشهٔ تباه خویش راه کوشش سپردند۔ مسند آرای حکومت
دانش منشان روزگار فراهم آورد و در جستجوی حکم شرعی تکاپو نمود۔ پدر
بزرگوار را نیز دران انجمن طلب داشتند۔ چون سخن از ایشان پرسید
بر خلاف حرف سرایان جاه طلب پاسخ دادند۔ ازان روز کمر کین بسته بدین
آئین متهم گردانیدند و درچنین معامله که وجود مهدی از خبر آحاد است بجهت
عناد چندان کوشش نمودند که کار او سپری شد و برخی به گوهران
آئین شیعه را اکنون ضمیر پیراسته راه نکوهش سپردند و ندانستند
که شناسائی دیگر است و پذیرائی دیگر۔

خاصه درین هنگام یکی از سادات عراق را که یگانهٔ زمانه بود و علم را

باعمل مقرون داشته و گفت را باکردار یکتائی بخشیده و اسن آلود
تهمت گردانیدند و از توجه شاهنشاهی دست بدامن اومی رسید
روزے در محفل همایون گذارش نمودند که پیش نمازی میر رو انیست
هرگاه گواهی او مردود باشد اقتدا ارا چگونه سزاوار بود و روایتے
چند از حنفی نامهاے باستانی باستشهاد آوردند که اشراف عراق را اتهام
نتوان شنود - و کار بر میر دشوار شد - چون رابطهٔ اخوت داشت
حقیقت را باز نمود - پدر بزرگوار بسا سخنان هوش افزا فرموده
تسلی دادند و بر گفتگوے بدسگالان دلیر تر گردانیدند - و پاسخ
آن نقل چنان بر زبان گوهر آمود گذشت که معنی آن روایت نفهمیده اند
آنچه در کتب حنفی ازین باب نقل آوردند عراق عرب مراد است نه
عراق عجم - چندین جا بدین معنی تصریح رفته و نیز تمیز نکرده اند در میان
اشرف اشراف و اشراف چه در مراتب پاداش فرمان پذیران را بر چهار
گونه ساخته اند نخستین اشرف اشراف یعنی حکما و علما و سادات و اتقیا - دوم
اشراف و آن عبارت از امرا و کشاورزان و امثال آن باشد - سوم اوساط
و آن ارباب محترفه و اهل بازار منحصر داشته - چهارم ادانی که بپایهٔ اینان نرسند
مانند پاجیان و هرزه گردان - و هر یکے را پاداش جداگانه نگاشته اند
تا هنگام نیکوئی چسان سلوک رود و کیفر بدکاری هر کدام چگونه بود - و احق

اگر هر بدکننده را یکسان مالش نمایند پاے از شاهراه معدلت یکسو
کرده باشند. میر ازین آگهی بهالید و گوناگون نشاط اندوخت و از
براے پاکدامنی خود و ناشناسائی حال بدگوهران نگاشته شیخ بنظر
همایون درآورد. آن خیره رویان هرزه سرا در گو حیرانی افتادند
چون معلوم شد که از کجا بر گرفته افروزینه حسد ساختند. و مثل این یاوه‌ها
چند بار بر ملا افتاد و سرمایهٔ شورش ناشناسندگان گشت. سبحان الله
باآنکه گروها گروه مردم اتفاق دارند درین که هیچ کیشے نه آنچنان است
که یک امر خلاف واقع ندارد و نه اینچنین همه بطلان آمود با این معنی اگر
یکے از شناسائی در مسئلهٔ بر خلاف آئین خویش تحسین نماید بسر آن نرسند
و بکین او برخیزند. پس از درازی سخن از ان نکوهش باز تشنیع منسوب
گردانیدند لیکن از حمایت آلهی بدگو را پیوسته گرد شرمساری بر رو نشستے
و از شوریده پائمال غم گشتے و از بدگوهری و نابینائی عبرت نگرفتے و بہانہ
بدسگالی حیله اندوختے تا آنکه نیرنگی زمانه و بوالعجبی روزگار نقش شگرف
درمیان آورده. تفرقهٔ سترگ چهرهٔ عبرت افروخت.

سال چهاردهم الهی مطابق نهصد و هفتاد و هفت هلالی پدر بزرگوار
از گوشهٔ انزوا برآمد و سخنهاے غریب بر روآورده. سخنے ازان برنویسد
و عبرتنامه برگوید. اگرچه همواره زنبور خانهٔ حسد شورش داشت و مارسوراخ

درجوش وشب چراغ دوستی بفروغ ونیکان روزگار دل
دربدی بسته و دربیگانگی بازکرده بودند چنانچه ایمای گذارش یافت
لیکن درین هنگام که پایهٔ دانش بلندی پذیرفت و بزرگان روزگار
درتلمذ پا افشردند و هنگامهٔ مردم گرمی پذیرفت و پدر بزرگوار
برآئین خویش خوبهای نکوهیده برشمردی و دوستان ونیکخواهان
را ازان باز داشتی علمای زمانه ومشائخ روزگار که ذات خجسته را
مرآت عیوب خود دانستی به تباه سگالی وچاره اندوزی نشستند
وخود را بیمار هیچ اندیشهای تباه یافتند و باخود درمیان آوردند
که اگر آموزهٔ دلنشین شهریار عدالت پژوه گردد کمن اعتبارهای
ما را چه آبرو خواهد ماند و انجام کار برکدام حال نکوهیده قرار یابد
پایمال غم واندوه شده بکین توزی نشستند و به بهتان سرائی گام
فراخ برداشتند و بدستان گذاری وحیله اندوزی بسیاری نزدیکان
عتبهٔ همایون را بگفتارهای گریه آلود ازراه بردند و بعضی بدگوهر را
بتعصب دینی افروخته بشورش درآوردند
اگرچه از دیرباز طرز ناستوده همین بود لیکن درین زمانه بیاوری
حق گذاران سعادت آمود بازار جوش بدگوهران پراگنده شد
درین هنگام آن گروه راستی پیشه و درستی پیوند درسر شدند [illegible] آمد

حرف سرایان بزم همایون بکین آرائی نشست - تباه سرشتان
بے آزرم و دیو نژادان ناپارسا گوهر قابو یافتند - پدر بزرگوار
بمنزل دوستے الٰهی تشریف برده بودند و من سعادت همراهی
داشتم - آن رعونت فروش غرور افزا نیز دران انجمن حاضر شد و حرف
سرائی پیش گرفت - هراستی دانش و شباب درهم بود - از مدرسه
بمعامله جاگاهے بر نداشته در پے حرفه گوئیهاے او هرازبان بر
کشودند و سخن را بجاے رسانیدم که او بخجالت رفت و نظارگیان
بحیرت فرو شدند - ازان روز بانتقام بیدانشی همت گماشت و آن گروه
گسسته امید را تیزتر گردانید و پدر بزرگوار از کیمیاسیان فارغ
دل و من درستی آگهی بیخبر نخستین آن کج‌بینان دنیاپرست بآئین سالوسیان
هوشیار حق گذاری و دین آرائی نشسته انجمنها ساختند و درون آزرم
مندان را شبخون کرده بسیارے بیغوله جاے نیستی فرستادند - هرگاه
خدیو عالم از خیرسگالی و نیک بسیچی معامله کیش و دانش و داد را بگروهے
نیکو ظاهر گذاشته باشد و خود طیلسان بے توجهی بر دوش گرفته حق
گویان راستی منش را بازار کاسد باشد و دیو کیاران دانش ناراست
رو به بزرگان دولت باآن منشے حیله یاور باشند و تعصب را روز بازار
جاے آنست که خاندانها برافتد ناموسها تمام تباه گردد - درچنین هنگام

که بدگوهران تباه کار به نیکوئی نام برداشته مانند غریدے که باده وشیرگی
فروشند و غرزن برآید و دنیاداران بے آزرم و دریده دستی و تنگ
چشمان دل کور یکرو بین و دوستداران هواخواه و وردست درست
گذاران گنج گزین و هنگامهٔ کشش سبک دینان گرم و زن با یکدیگر انجمن
رازگوئی برسا و پیمان دل آزاری تازه گردانیدند۔ یکے از دورویان
ده وله و هارودتِ سیه حال افسون نیرنگ را که از روباه بازی در دانش
گاهِ پدر بزرگوار به نیکوئی خریده بود و با آن گروه ناراست یکروئی
و یکتائی داشت پیدا کردند و افسون خدا آزاری و افسانهٔ بیهوشی
برخوانده نیم شبے فرستادند۔ آن شعبده کار نیرنگ ساز دران تاریک
شب با دے لرزان و چشمے گریان در سنگے شکسته در وسے و زم بنکوتکدهٔ
مهین برادر شتافت و طلسمات بدکاری آن ساده لوح را بے آرام
ساخت و آن نشناس مکر و فن را از جا برد۔ خلاصهٔ سخن آنکه بزرگان
زمان از دیرگاه دشمنی دارند و کم عیاران ناسپاس بے آزرمی-
امروز قابو یافته هجوم نموده اند۔ بسیارے از ارباب عمائم را شهود
و برخے را مدعی قرار داده برائے تشخیص مفتریات به بهانهائے شایسته
انگیخته۔ همه دانند که این مردم را درین بارگاه مقدس هیچگونه محل اعتبار
است و برائے گرم بازاری خود چه سرافراز مردم را از میان برداشتند

وچه ستمگاریهاے زبردست نمودند- محرمے در خلوت ایشان داشتم-
درین نیم شب مرا آگهی داد و من بشتابانه بشمار رسانیدم- مبادا روز شود و
کار از علاج گذرد- اکنون راے آنست که همین زمان شیخ را بے آنکه
کسے آگهی یابد بگوشهٔ برند و روزے چند برکناره باشند تا دوستان فراهم
آیند و حقیقت حال بغرض همایون رسد- آن نیکذات را او اهمه فرو گرفت
و بصد بیتابی بخلوتکدهٔ شیخ رفت و ماجرا گذارش نمود- فرمودند هرچند دشمنان
چیره دستی دارند ایزد بیهمال آگاه و بادشاه عادل بر سر دانایان هفت کشور
حاضر- اگر مشتے گروه بیدین و دیانت را بدمستی حسدے آزرم واشته باشد
درست پیمانے برجاے خود است و پرستش را در بسته اند- و نیز اگر
سرنوشت ایزدی بر آزار ما رفته است اگر همه برانند آسیبے نتوانند
رسانید و تباه کاری نیارند باخت و هیچگونه گزندے بما رسد- و اگر خواهش
آن جهان آفرین برین است ما چیره گشاده پیشانی و تازه روی آغوش زندگی
را می سپاریم و دست از جاے ستیهی باز میداریم- چون عقل بیوده
غم افزوده حقیقت طرازی را افسانه سرائی و سود انگیزی را سودا انگاشته
دانسته حربه بر گشاده که کار معامله دیگر است و داستان شفقت دیگر-
اگر مرگ روید من خویشتن را همین زمان قصد میکنم- و یکشاد اشتیاق
خود باره روز ناکامی را نبینم- از پیچ بدپیدری وفا شفقت الوقت

خواهش شدند۔ بفرمودۂ آن پیر نورانی من نیز بیدار شدم۔
ناگزیر دران شب تاریک سہ تن پیادہ برآمدند نہ رہبرے معین
و نہ رفتار را پاے استوار۔ پدر بزرگوار در تماشاے نیرنگی تقدیر بودہ
خموشی داشت ۔ و میانِ من و برادر کہ در کارِ ملک و شغل معاملہ دران
ہنگام نادان ترے گمان نداشت گفتگو شد و در پناہ جا سخن رفت۔
ہر کرا او پیدا میساخت من ناخن میزدم و ہر کہ من برشمردم او دست
رد می فشاند۔

قطعہ

دشمنان دست کین برآوردند — دوستے مہربان نمی یابم
یک جہان آدمے ہمی بینم — مردمے درمیان نمی یابم

ناگزیر با ہزاران تکاپو بخانۂ یکے از مردم کہ حقیقت منشی
و یقین برادرم بود من ناشتاے صبح وجود و زیان کار عنصری
بازارِ ترکیب را گماے ہمے نے در رسیدہ شد۔ او را از دیدنِ این
بزرگان آسودہ روزگار دل از جا رفت و از برآمدن پشیمان شد
و بیروے درماند۔ ناگزیر جاۓ براے بودن اختیار کرد۔ چون
دران شوریدہ مکان رفتہ شد پریشان تر از خاطر او بود۔ شگرف
حاے پیش آمد و ظرفہ اندوہے سراپاے دل گرفت۔ مہین برادر من

درمن آویخت با وجود فراوان شناسائی غلط رفت و تو بدان
کم اختلاطی درست اندیشیدی. اکنون چارهٔ کار چیست و راه
اندیشه کدام و دم آسایش کجا توان برگرفت. چنان پاسخ دادم
هنوز هیچ نرفته است. برگشته بزادیهٔ خود باید رفت و مرا نائب
سخن گردانید. امید که طیلسان زمانیان برداشته آید و کار فروبسته
گشوده گردد. پدرم آفرین نموده بدین سخن گرویده و برادر بهمان
آئین سر باز زد و گفت ازین سرگذشت ترا خبری نیست و از مکر
اندوزی و هاروت منشی این مردم آگهی نداری. ازین وادی بگذر
سخن در راه دیگر. با آنکه بادیهٔ آزمون نه پیموده بود و سود و زیان هر دم
بر نگرفته بالقای الٰهی یکی را بخاطر آورده گذارش نمود. چنان بر پیشگاه
باطن پرتو می افتد که اگر کار دشوار نشود و هما تا یاوری تواند نمود لیکن
هنگام سخت گیری بس دشوار که هم پای نماید. چون زمانه تنگی داشت
و خاطر پریشانی بصوب او گام برداشته آمد. با بله پائی در گذار ریاے
فراخ خرامش بیش. و از تنگ فکاری روزگار عبرت می اندوخت شگرفدهٔ
و تقاضای توکل از دست رفته راه بیدلی پیش گرفته عالم را جویای
خود انگاشته گامی بدشواری برداشته بیشه و نفسی بسخت جانی
پیر و غریب دل نگرانی و نزدیکی روز رستاخیز بگوهران رو برد.

صبح صادق بر در اورسیده شد- ازین آگهی گرم خوئی پیش گرفت و شایسته خلوتکدهٔ معین گردانید و غمهاے گوناگون سخنے بر کناره شد- درین آسامکده پس از دو روز آگهی آمد که تفسیده دلان حسد پردهٔ آزرم برداشته کنون خاطر خبث آگین خود را برملا انداختند و بآئین پخته کاران روباه بازصباح آن شب بموقف عرض همایون رسانیدند و خاطر اقدس را مشوش ساختند- از بارگاه خلافت فرمان شد که مهمات ملک و مال بے استصواب ایشان صورت نمی یابد- این خود کار مذهب و ملت است- انجام آن خاص بدیشان بازمیگردد- در محکمهٔ عدالت طلبند و بدانچه شریعت غرا فرماید و اکابر روزگار قرار دهند بعمل آورند- چاؤشان شاهنشاهی را بر آغالیده بطلب فرستادند و چون بر حقیقت کار آگهی داشتند در پیدا ساختن کوشش نمودند- بدکاران شرارت اندیش را همراه ساختند- چون نشانه نیافتند گفتار پیغمبر و غ را درست اندیشیده خانه را گرد گرفتند و شیخ ابوالخیر برادر را دران منزل یافته بعقوبت اقبال بردند و اجداد آب و تاب داستان پنهان شدن را باز نمودند و آنرا حجت سخنان بے آزرم اندیشیدند- از بدانجه تائید است [illegible] ازان انبوه بدگویان شیدا را ه طراز و طرز مهرزه [illegible]

دید درست شناسائی پذیرفت و پاسخ داد کہ این ہمہ سخت گیری در کار
درویشے گوشہ نشین و دانش منشے ریاضت کیش چراست و چندین
آویزش بیہودہ برائے چہ میکنند؟ شیخ ہموارہ بسیر میرود و اکنون
بتماشا رفتہ باشد۔ آن خردسال را برائے چہ آوردہ اند و منزل
چرا قرق کردہ اند؟ درساعت آن خردسال را رہا کردند و از
گرد خانہ برخاستند۔ نسیم عافیتے بدان سر منزل آمد۔ از آنجا
کہ قدرے ناکامی در راہ بود و او ہمہ چیرہ دستی داشت و خبرہائے
مختلف نقیض آن سید باور نداشتہ در اختفا کوشیدند۔ بدگوہران
فرومایہ خجلت زدہ درین خیال افتادند امروز کہ بے خانمان شدہ
اند چارۂ این کار باید ساخت و سیہ درونان تیرہ رائے را باید
گماشت تا بہر جائے کہ نشان یابند از ہم گذرانند مبادا ازین
حال آگہی یافتہ خود را بعتبۂ ہمایون رسانند و ہنگامۂ داد را فروغ
دانش خویش بیارایند۔ پاسخ شاہنشاہی را پنہان کردہ سخنان وحشت
افزا و دہشت انگیز از زبان مقدس درمیان انداختند۔ و آشنایان
سادہ لوح و دوستان روزگار را بیم می افزودند و دستاویزہائے
رنگین برمی بافتند و ہردم در اندیشۂ دراز می افتادند و دست از یاوری
جمیل باز داشتند۔ ہفتہ چون سپری شد صاحب خانہ نیز از دست

رفتہ راہ بے آزرمی گرفت و ملازمان او آئین آشنائی برگردانیدند عقل زیردست واہمہ آمد و خاطر سراسیمہ را یقین شد کہ آن حکایت نخستین اصلے ندارد و پادشاہ در پژوہش و عالم ورنگاپود جستجو است۔ ہمانا صاحب خانہ گرفتہ برمی سپارد۔ اندوہے بوالعجب سراپاے خاطر گرفت و اندیشۂ سترگ در دل راہ یافت۔ گفتم از ماجراے دربار خود این قدر دانم کہ حکایت نخست راستی دارد وگرنہ برادر را رہا نمی کروند و مردم از گرد خانہ برنمی خاستند۔ این ہمہ سختی کہ بخاطر میرسد ظاہرا نباشد۔ ہرگاہ در زمان ایمنی ہرزہ گوئی بگوش میرسید گزیدہ مردم فریب زدہ بکین برمی خاستند۔ امروز اگر مثل حذیو خانہ و زیم زار افتد چہ دور باشد؟ و اگر در مقام گرفت و گیر بیشد تغیرے در سلوک ظاہر نمیرفت و توقفے درین کار نمی نمود۔ ہمانا افسانہ سازی تباہ سگالان بدگوہر اورا کالیوہ ساختہ است و مردم را برین داشتہ تا از دید خوے نکوہیدہ منزل او را بہلیم و او را ازان بار خاطر برآوریم سختے بحال آمدہ بیچارہ بسیچی رو آوردیم و دشوار تر از شب اول سیاہ روزے پدید آمد و دژم روزگارے رو نمود یران شناسائی نخستین و داستان حال من تحسین نمودند و ہر استفسار و موکس اندیشیدند و از خرد و سالگی چشم پوشیدہ عہد بستند کہ دیگر خلاف رائے نشنود۔

چون شام در آمد بادلے ہزار رنجش و مغزے شوریدہ و سینۂ زخم اندوز و خاطرے گرانبارِ غم ازان غمکدۂ وحشت افزا پا بیرون نہادیم نہ یاورے در نظر و نہ پاے استوار و نہ پناہ جاے پیدا و نہ زمانہ آرامیدہ۔ ناگاہ دران دیو لاخ ظلمت آمود برقے بدرخشید و نشاطے چہرہ افروخت سیکے از تلامذہ را منزل پدیدار شد و لختے دم آسایش گرفتہ آمد۔ ہرچند خانۂ او تنگ تر از دل او بود و دل او سیاہ تر از شب نخستین لیکن قدرے برآسودیم و از سرگردانی بیرون باز آمدیم و در انجام کار در زاویۂ خمول فکر در دواد و شد درا بہا بسگالش گام فراخ بر داشت۔ چون آسایش جا پدید نیامد واطمینان رو نیاورد پاسخ آراست حال بہترین دوستان و دیرین ترین شاگردان و محکم ترین مریدان درہمین چند روز پہلو تو ظہور انداخت۔ اکنون صلاح دید وقت آنست کہ ازین شہر پر نفاق کہ وبال خانۂ دانش و گزندگاہ کمال است رخت بیرون کشیم و ازین آشنایان دور و دوستان ناپارجا کہ پایۂ وفا داری ایشان بر باد بہار است درخت پایداری بر سبیل تندرو برکنارہ شویم۔ باشد کنج خلوتے پدید آید و بیگانۂ سعادت آمود بز نہار خود گیرد۔ درانجا برحال خدیو روزگار شناسائی بدست افتد و اندازۂ لطف و قہر

گرفته آید۔ اگر گنجائی داشته باشد بابرخے از نیک اندیشان
انصاف طراز درمیان آورده شود و استشمامے از مزاج زمانه
نموده آید۔ اگر وقت یاوری نماید و زمانه سنجیاری وہد بازرجوع
بخیر شود ورنه فراخنائے عالم را تنگ نساخته اند۔ ہر مرغ را شاخے
و کنج آشیانے ہست و برائے اقامت دائمی بدین مصر نکال نیامده۔
در حوالی شہر فلان امیر رخصت اقطاع یافته فرود آمده سخنے نور راستی
از روزنامچه احوال او خوانده بیشتر شود و بوئے محبتے از و بمشام عقل
دور اندیش میرسد۔ اکنون دست از ہمه بازداشته بدو پناه می بریم
باشد که سخنے دران جائے بے نشان آسایشے یافته شود۔ اگرچه
آشنائی دنیا داران را مدارے و ثباتے نباشد اینقدر ہست که او را
آمیزشے دیگر بدان مردم نمی شود۔ برادرِ گرامی تغیر لباس نموده
قدم درراه نہاد و بدان صوب سرعت نمود۔ و ازین آگہی شادمانی
اندوخت و بکشاده پیشانی مقدم را مغتنم شمرد۔ از انجا که روز بازار
بیم بود تنے چند را ہمراه آورد که درراه گزندے نرسد و پائے بند
پژوہندگان بدگوہر نگردیم۔ در نیم شب نا امیدی آن تیز دست آگاه
دل رسیده نوید آسودگی رسانید و پیام آرامش آورد۔ ہمان زمان
لباس گردانده قدم درراه نہاده آمد و بطریق مختلف بوثاق او رسیده

شد۔ بشادشتے سترگ و خدمتے گزین بجا آورد و آرامشے بزرگ مژدۂ
سعادت داد۔ دہ روز بدان سرمنزل آرامیدگی بود و از عربدۂ
ناکی روزگار در پناہ کہ یکبارگی پریشانی سخت تر از آنچہ روے دادہ
بود از آسمان تقدیر فرو بارید۔ ہمانا آن مرد را بدربار طلب داشتند
و از ان بادہ کہ دو بین مرد بیہوش شد درکار این سادہ لوح نیز
کردند و مدہوش تر از نخستین گشت۔ ورق آشنائی بیکبارگی
درنوردید۔

شبے از انجا برآمدہ بدوستے پیوستہ شد۔ او مقدم گرامی
رابس مغتنم شمرد۔ از انجا کہ درہمسایگی بدگوہرے و شورشے جا داشت
ہراسیمگی سترگ روآورد و حیرتے بے اندازہ کالیوہ ساخت۔ چون مردم
بخواب درشدند بمقصدگاہ ناسعین گام حسرت برداشتہ آمد۔ ہرچند
اندیشہ بکار رفت و تامل بجا آمد آرام گاہے پدید نیامد۔ ناچار بادے
پرآشوب و خاطرے غم آمود بدان سرمنزل رفتہ شد۔ شگفت تر آنکہ
مردم آن زاویہ آگہی از رفتن نداشتند۔ زمانکے این گسستہ رشتہ
توکل آسایش گرفتند و از ان پراگندگی برکنارہ شدند۔ راے برآمد
آنکہ برآمدن ازینجا بحکم واہمہ بود نہ بفرمان خرد۔ ہرچند گذارش رفت
کہ بوقلمونی احوال او رہنمونے است روشن و اختلاف اوضاع

پرستاران وسیلے است پیدا سود مند نیاید- هر چند علامات گرانی افزایش
داشت چارهٔ دیگر بدست نمی آمد- چون آن سبک سر کوتاه عقل
دراز سودا دید که این قباحت نافهمان متنبه نمی شوند وخیمهٔ او را
خالی نمی سازند در روز روشن بے آنکه صلاح گونهٔ زنند وحرف آشنائی
بر زبان رانند کوچ نمود وزر بندگان خیمه بار کرده روانه شدند-
ما سه کس دران صحرا که نه دیهے او نخاس آراسته بودند نشسته ماندیم
وشگرف حالتے پدید آمد- نه جاے بودن نه راے رفتن ونه پرده
درمیان- از هر طرف آشنایان دور و دشمنان صد رنگ نادیدگان
سخت پیشانی وعهده گذاران ناپایدار در تگاپو و ما در دشت
بے پناه بر خاک بیچارگی نشسته با روزگارے دژم وروے کارے
پراگنده بدرازناے اندوه درشدیم- بهر حال بر خاستن وبجاے
گام بر داشتن ناگزیر نمود- دران هنگامهٔ بدسگالان راه سپردیم-
حراست الهی پرده برچشم مردم فروهشت- بیاوری و پاسبانی
ایزدی ازان بیگاه برآمده وحشت خانهٔ همراهی ودمسازی
همگنان بر سبیل گاه نهاده از نکوهش بیگانگان وخبر باد آشنایان
رستگار بباغچهٔ اتفاق افتاد و پناهے روے نمود- نیروے رفته
باز آمد ودل را قوتے سترگ روے داد- ناگاه پدید گشت که چندے

از پژوہندگان نافرجام گذاره دارند - از تنگناہا بستوہ آمدہ زمانکے
آسایش گزیدہ آمد - بادے شرحہ شرحہ وظاہرے پراگندہ
بیرون شدیم - وہر جاکہ رفتہ بیشد بلاے ناگہانی سیاہی میکرد وگرم
ناکردہ جاے برہگراے بادیۂ خطرناک می گشتیم تا آنکہ دران دوادو
بیتابی ورو ار وکورانہ باغیاے نشناخت وحال دگرگون گشت -
نزدیک بود کہ قالب تہی گردد ونقدِ زندگی سپردہ آید - آن سعادت
سرشت بگوناگون مہربانی دل رفتہ را باز آورد واز راہ نیکوئی
بخانۂ خود برد وبغمخوارگی برنشست - اگرچہ گرامی برادر از ان شکوہیدہ
حال بیرون نشد وزمان زمان رنگ دگرگون شدے لیکن مرا
برخلاف آن مسرت افزودے وآثار درستی از ناصیۂ احوال آن
لابہ گر برخواندمے - پدر بزرگوار خود پا ایزد بہمال بودہ برقطع آگہی خراش
فرمودے ونیرنگی تقدیر را تماشا کردے - لختے از شب گذشتہ بود کہ خداوند
او بدل وہی آمد وزبان پیغارہ بر ازکرد کہ با وجود مثل من دوستے
ارادت گزین درین شورشگاہ بسر بردہ بیشد - دامن از من چرا گرفتہ
بودید؟ وانچہ بخاطر نمیرسید این برگزیدہ مرد بود - پاسخ گزاردم کہ درین
طوفان دشمن کامی از ہمہ آشنایان یکرنگ وہوا خواہان یکدل
دوری جستہ آید مبادا ازین رہگذر آزارے بدیشان برسد - لختے بشگفتگی

درآمد و گفت اگر گوشهٔ مرا خوش نمیکنید اندیشه بکار میرود - نهان
خانهای امن را نشان داد و آثار دوستی از گفتار او پدید آمد - خواهش
او را پذیرفته بمجول جای گزیده فرود آمدیم - چنانچه دل میخواست صفوتگاه
بدست افتاد - ازان سر منزل نامهای حقیقت طراز بسعادت منشان
انصاف گزین و آشنایان راستی اندوز ارسال یافت و هر یک شناسای
حال شد و بچاره گری درآمد و اعراق را اطمینان رو داد -

یک ماه و کسری دران آرامش جا بسر برده میشد و آن برادر
گرامی از آگره بفتح پور شتافت تا دران اردوی بزرگ پیوسته
چاره گرایان دل سوز را گرم تر گرداند - صبح آن تمام مهر و دور اندیش
با هزاران درد و غم آمد و پیام روزگار سخت آورد - همانا یکی از
بزرگان دولت و آن سقالوی بارگاه خلافت از آگهی داستان
طرازی حاسدان بدگوهر بشورش درشد و بی آنکه آئین نیازمندی
پیش گیرد و آداب بندگی بسپرد بجذبو عالم بدرشتی پیش آمد و تندی
نمود که اگر دورهٔ سپهر آخر می شود و روز رستخیز نزدیک که درین دولت
بدکاران شوریده مغز فراغت دارند و مردم نیک سرگردانی - این
چه آئین است که بجا می آید و چه ناسپاسی است که روحیه هد آن بردبار
آزرم دوست به نیکوئی او بخشوده گذارش فرمود که اینگوئی و ازین

کس چہ میخواہی۔ خواب دیدہ؟ یا بمغز ہوشمندی شولیدگی راہ یافتہ؟ چون تام بر حضرت بر کج گرائی او آشفتند و بر زبان آوردند ہمگی اکابر وقت بدل شکری و جان گزائی او ہمت بستہ اند و فتوا ہا درست کردہ۔ زمانے مرا آسایش نمید ہند۔ باآنکہ میدانم کہ شیخ در فلان جاست (و نشان این خلوت دادند) دیدہ و دانستہ تغافل میرود و ہر یکے را بپاسخے فرو می نشانم۔ تو نادانستہ میخروشی و پا از اندازہ بیرون می نہی۔ صباح کس رود و شیخ را حاضر گرداند و ہنگامۂ علما فراہم آید۔ برادر گرامی ہمان زمان این شورش شنیدہ شباشب خود را بیلغار رسانید۔ و بے آگہی مردم باز بآئین پیش بر لباس دیگر برآمدہ راہی شدیم و آشفتگی و دشوارتر از ہمہ ایّام ناکامی شورش در باطن افزود۔ اگرچہ لختے روشن شد کہ مردم تا کجا ہمراہ اند و با شہریار داد گرچہ گزارش نمودہ اند و غیب دان را چگونہ بر حال آگہی است لیکن پریشانی سخت تر شورش درون آورد۔ بے آگہی یافتن آن مردم دران پگاہ سر آوارگی گرفتہ آمد۔ نور ستان آفتاب و تاریکیہاے بدگوہر و ہجوم مسالک شہر و ہنگامۂ پژوہندگان نافرجام و یاوران ناپدید و بار انداز نا یافت قلم چہ بین را چہ یارا کہ قدرے ازان حال گذارد و ہر گاہ زبان فصیح را الکنی رود بدین شگافتہ

زبان را کدام نیرو؟ ناگزیر با سراسیمگی گوناگون بجزا یٔ رو آورده شد۔ لختے از شورش شهر و دیدۂ دشمنان برآسودیم۔

از انجا که نوازش گیهان خدیو بتازگی معلوم شده بود ر ابهابران قرار گرفت که اسپے چند سامان نموده آید و ازین خرابه بدان مصر اقبال شتافته شود و برخست گاه فلانی که راست بازی دیرین رمیان است رفته آید۔ باشد که این غوغا فرو نشیند و پادشاه دست بخشایش برکشاید۔ ناگزیر بآئین پختگان سامان راه نموده شبے تیره تراز درون حسدسگالان و دراز تراز افسانهائے بیهوده سرایان براه درآمدیم۔ با خام کاریهائے قلاوز و کج رویهائے او در نورگاه سحری بدان تیره جا رسیده شد۔ آن ناشناسا اگرچه از جائے نلغزید اما چندان داستان بیم برخوانده که بگفت درنیاید و از راه مهربانی برزبان آورد که اکنون وقت گذشته است و خاطر اقدس قدرے آزرده۔ اگر پیشتر ازین آمدن میشد گزندے نمیرسید و بآسانی کار دشوار ساخته می شد۔ درین نزدیکی دهے نشان دارم۔ روزے چند دران خمول گاه باید بسر برد تا خاطر مقدس شاهنشاهی بنوازش گراید۔ درگرد وئے نشانده روانۂ آن صوب گردانید۔ بگوناگون اندوه هم آغوشی دست داد۔ چون بدانجا شد بیم بها ناآشنا ورزے که بامید

او فرستادہ بود غیبت داشت۔ دران خرابۂ معمور بے جا فرو
شدیم۔ داروغہ را بخواندن نامۂ احتیاج افتاد و آثار دانائی در
نواصی ما یافتہ طلب داشت۔ ازانجا کہ تنگی وقت بود براہِ انکار شتافتہ
شد و در کمتر زمانے پدید آمد کہ این قریہ منسوب بیکے از سنگین
دلان شوریدہ مغز است۔ او از سادہ لوحی بدینجا فرستادہ
بصد بیتابی واندوہ ہا کی خود را ازان مرحلہ بیرون انداختیم و رہبرے
ناشناسا گرفتہ بدبے از دار الخلافہ آگرہ کہ بوے آشنائی ازانجا می
آمدہ نوردیدیم۔ آن روز سہ کروہ بیراہہ شتافتہ بدان عزیمت گاہ
پیوستیم۔ آن نیکوخصال مردمیہا بظہور آورد لیکن پیدا شد کہ در انجا
نیز یکے از باطل ستیزان کشت و کار دارد و ہر چند گاہ بدین صوب گذر می
نماید۔ دست ازان باز داشتہ نیم شبے بادلے نژند رہ نورد شہر
گشتیم و سحرے بدار الخلافہ آگرہ درآمدہ زاویۂ دوستے بدست آوردہ
شد و لختے درین خاکدان نامرادی و خوابگاہِ فراموشی و دیوسار نا
اہلی و تنگنائے کم بینی دم آسایش گرفتہ آمد لیکن زمانے نگذشتہ بود
کہ ازان خیرہ رویان غدار و کام گذاران بے آزرم نام برزبان
رفت۔ ہمانا کہ در ہمسائگی چنین ناراستے آشفتہ راے و شوریدہ کار
پریشان مغز میباشد۔ ساحت ضمیر را غمے تازہ برگرفت و سرگردانی

شگرف رو آورد. از انجا که قدم از تگاپو و سر از آهنگ شبگیر و گوش
از بانگ درای و چشم از سنان بیخوابی فرسوده شده بود و بوالعجب
وروی دل را فرو گرفت و گران بار غمی پیش کار دل آمد. ناگزیر
در فکرهای دیگر اندیشه برآمد. و خدیو خانه نیز بر پیدائی جا گام
همت برداشت.

دو روز بدین کشاکش در دلی بسر بردیم و هر زمان را واپسین
انفاس دانسته روزگار سپری میشد تا آنکه سعادت نفسی سحب اطر
مقدس آن پیر نورانی گذشت و بکوشش صاحب خانه و جستجوی
سخت او پیدا گشت و هزاران مژدهٔ عافیت آورد. در ساعت
بدان صفوتگاه رفته شد. و از شگفتگی دل و کشادگی پیشانی خدیو
خانه گوناگون مسرت رو داد. نسیم کامیابی بر گلبن آمال وزید و
آبی دیگر بر روی کار آمد. اگرچه از ارباب یقین نبود از سعادت
بهرهٔ فراوان داشت. در گمنامی به نیکنامی میزیست و در کم مایگی
توانگری می نمود و در تنگدستی کشادگی و با پیری برنائی از ناصیهٔ
حال او می تابید. خلوتی دل گزین بدست افتاد. باز از سر نامه
نویسی بنیاد شد و چاره گرائی پیش آمد.

دو ماه درین آسایش جا اقامت شد و در مقصود کشایش

یافت- خیر سگالان حق پسیج بیاوری برخاستند و کاردانان بخت
بیدار بہ دستگاری کمر بستند- نخستین بسخنان مہر افزاے دوستی
و بگفتار دلاویز آشنائی فتنہ سازان حیلہ اندوز و کم عیاران
ناسنجیدہ کار را چارہ فرمودند- پس ازان داستان نیکوئی شیخ را
در پیشگاہ خلافت رسانیدند و بطرز دلکشا و آئین عاطفت افزا
عرض داشتند- اورنگ نشین اقبال آرا بمقتضاے دوربینی
و قدرشناسی پاسخہاے مہر آمود گذارش نمود و از راہ ہمدمی و بزرگی
طلب داشت- چون مرا سر بتعلق فرو نیامدے ہمراہی نگزیدم و آن
پیر نورانی با چندین برادر روے نیاز بدرگاہ ہمایون آورد- بگونا
گون نوازش پادشاہانہ پایۂ والا یافت- یکبارگی زنبورخانۂ ناسپاسان
خموشید- عالم بہم خوردہ آرام گرفت و ہنگامۂ درس و خلوتگاہ تقدس
را آئین بستند و زمانہ آئین نیکوان پیش آورد-

رباعی

اے شب نکنی آن ہمہ پرخاش کہ دوش　　راز دل من مکن چنان فاش کہ دوش
دیدی چہ دراز بود دوشینہ شبم　　ہان اے شب وصل آنچنان باش کہ دوش

بہاران نزدیکی پدر بزرگوار بعاطفت حضرت دلی توجہ
فرمود و مرا با برخے مستفیدان محفل قدسی ہمراہ گرفت- ازان

سال کہ رحل اقامت بدار الخلافۃ انداخت دران زوایاے نورانی
چندان بتماشاے عالم علوی بود کہ نوبت نگاہ کردن بدائع سفلی
نمیرسید۔ یکبارگی این خواہش گریبانِ دل را برگرفت و دامن ہمت
برکشاد۔ چراکہ بجز نسبت طینی پیوستہاے پیوندہاے معنوی بود چہ یگانہ
نوازش اختصاص دادہ بارکشاے راز گشتند۔
واجمال این تفصیل آنست کہ در لوامع سحری کہ دل بآسمان
پیوستہ بود و برنطع نیایشگری و نیازمندی میرفت درمیان
خواب و بیداری خواجہ قطب الدین اوشی و شیخ نظام الدین اولیا
نمودار گشتند۔ و بسیارے بزرگان را انجمن شد و بزم مصاحبت
آراستہ آمد۔ اکنون بعذر خواہی برسر تربت اینان رفتہ می شود۔
و دران سرزمین لختے بآئین ایشان پرداختہ آید۔ پدر بزرگوار برطرز
نیاگان سعادت فرجام حفظ ظاہر میفرمود و باستماع اغانی و نیرنگی
ایشیم نمی پرداخت و وجد و سماعے کہ درمیان صوفیہ شیوع دارد نمی
پسندید و خداوند ان طرز را طعنہ زدے و ہموارہ بزبان گوہرآمود
گذشتے بر تقدیر برابری غمی و فقیر و ستایش و نکوہش و خاک و طلا کہ از
شرایط روائی این کار است سکسری تلوین باخود دارد و لغزش
گاہ گاہ دلان شمرد و پرہیز سخت فرمودے و کنارہ گرفتے و دوستان

راازان باز داشتے - ہمانا درین شب این غنودگان شبستان آگہی
کہ بدین کردار سفر واپسین نمودہ اند از درستی نیت و راستی کردار
چنین پژوہش فرمودند و دل این پیرایۂ پرستار بودند -
دران سفر سعادت پر بسیارے از خفتگان آن گل زمین عبور افتاد
و نورہا در دل تابید و فیضہا رسید - (اگر سرگذشت را بتفصیل نویسد
جہانیان افسانہ پندارند و بہ بدگمانی دامن آلۂ عصیان آیند)
تا آنکہ مرا از زاویۂ تجرد و بہارگاہ تعلق بردند و در دولت کشادہ
آمد و پایۂ والا اعتبار یافت - حال مدہوشان حرص و رمیدگان
حسد کالیوہ شد و مرا دل بدرد آمد و پراگندگی ایشان خاطر بخشود -
بایزد بہمال پیمان درست بست و باخود قرار داد کز پاسگاری این
نابینایان کہ چراغ بے نور و نشان بے نشان اند از رستہ
خاطر درست کار برخیزد و در پیرایۂ آن جز نیکوئی بدل راہ نیابد -
بیاوری توفیق ایزدی برین اندیشہ چہرہ درستی یافت و مرا نشاط
دیگر پدید آمد و ہمت را شہپرے تازہ - مردم از شاہ کار تا عشرت
گزیدند و ہم آسایش برگرفتند - پدر بزرگوار باغیرت گوئی پرستید و
باز رمہ ستیزی و کج گرائی و ناحق گوئی و نارسائی مردم گذارش نمود
و در سراسرے پیکاران اہتمام فرمود و سخنہ در اشتباہ آنہا

راز سربستہ کشیدہ عنان بودواز پاسخ آن ولی نعمت شرمندگی داشت۔ آخرالامر ناگزیر سرگذشت خویش بموقف عرض رسانید وجوشش درونۂ او را چارہ گر شد۔ صدگرہ خاطر کشود و تا سور کہن فرا ہم آمد۔

القصہ بطولہا چون رایات ہمایون در دارالسلطنت لاہور بجہت مصالح ملکی توقف فرمود و خاطر از جدائی آن بہر حقیقت سراسیمگی داشت در سال سی و دوم آلہی مطابق نہصد و نود و پنج ہلالی التماس مقدم گرامی نمود۔ آن شناسائے انفس و آفاق را آرزو پذیرفتہ بیست و سوم خورداد ماہ الہی سال سی و دوم موافق شنبہ ششم رجب سال مذکور سایۂ عاطفت برین کثرت آرائے وحدت گزین انداخت و بگوناگون نوازش سربلندی بخشید۔ ہموارہ در گوشۂ انزوا خرسندی فزودے و دست از ہمہ باز داشتہ بآوارہ نویسی روزگار خود و پیرایۂ نفس ابوالبدائع روزگذرانیدے۔

اگرچہ بعلوم ظاہر کمتر پرداختے لیکن ہموارہ در ذات و صفات ایزدی سخن فرمودے و عبرت راپایہ برگرفتے و برکنارۂ آزادی نشستے و دامن رستگاری گرفتے تا آنکہ مزاج قدسی لختے از اعتدال انحرافی و دگرگونگی پذیرفت۔ ہرچند ازین قسم رنجوری بسیار شدے

این بار از سفر واپسین آگهی پذیرفتند و این شوریده را طلبداشته سخنان هوش افزا بر زبان رفت و لوازم وداع بظهور آمد. چون همه در پرده سخن میرفت و وی در من گمان برده راز دار گردانیده بودند بس خون دل فرو خورده خویشتن را بصد بیتابی قدری نگهداشت و نفس گیرای آن پیشوای ملک تقدس لختی آرامید. و پس از هفت روز در کمال آگهی و عین حضور بیست و چهارم امرداد ماه الٰهی هفدهم ذیقعده هزار و یک بر ریاض قدس خرامیدند. نیر سپهر شناسائی در حجاب شد و دیدۀ عقل ایزدشناس تاریک گشت. پشت دانش دوتائی گرفت. دانائی را روزگار سپری آمد. مشتری ردا از سر نهاد. عطارد قلم در شکست.

قطعه

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان — در های آسمان معانی کشوده بود
بی او یتیم و مرده دل اند اقربای او — کو آدم قبائل ابنای دوده بود

چنانچه لختی در جای خود گذارده آمد.

و چون برخی از حال گرامی نیاکان خود را نگاشته لختی از خود میگوید و دل خالی میکند و سخن را آبی میدهد و زبان را بند میکشاید.

نفس قدسی مرا با بدن عنصری در سال چهار صد و هفتاد و سه جلالی مطابق شب یکشنبه ششم محرم نهصد و پنجاه و هشت هلالی از مشیمهٔ بشری بنزهتگاهِ دنیا خرامش شد - در یک سال و کسرے شیوا زبانی کرامت فرمودند و در پنج سالگی آگاهیهاے غیر متعارف رو آورد و دریچهٔ سواد کشادند - در هفت سالگی خزائن پدر بزرگوار را گنجور آمد و جواهر معانی را پاس دار امین شد و مار بر سرِ گنج نشست - و شگفت تر آنکه از گردش سپهر بوقلمون همواره خاطر از علوم مکتسبی و رسوم زمانی دل زده و خواهش رمیده و طبع در گریز بود - بیشترے اوقات کمتر می فهمید - پدر بر نمط خویش افسون آگهی دمیدے و در هر فنے مختصرے تالیف فرموده بیاد دادے و مرا اگرچه هوش افزودے از دبستانِ علم چیزے دلنشین نیامدے - گاه مطلقاً در نیافتے و زمانے اشتباهها پیش راه گرفتے و زبان یاوری نکردے که آنرا بر گوید - حجاب الکنی می آورد یا تنومندی سخن گذاری نداشت - دران انجمن بگریه افتادے و بنکوهش خود رسیدے - درین اثنا مرا بیکے از مظاهر کونی علاقهٔ خاطر پدید آمد و دل ازان کم بینی و کوتهی شناخت باز ماند - روزے چند برین نگذشته بود که همزبانی و همنشینی او جویاے مدرسه گردانید و خاطر سرتاب رمیده را بدانجا فرود آوردند و از نیرنگی تقدیر

یکبارگی مرار بودند و دیگرے آوردند۔

رباعی

در دیر شدم با حضرے آوردند / یعنی ز شراب ساغرے آوردند
کیفیت آن مرا ز خود بیخود کرد / بردند مرا و دیگرے آوردند

حقایق حکمی و دقایق دلستانی پرتو ظہور انداخت و کتابے کہ بنظر درنیامدہ بود روشن تر از خواندہ نمایش داد۔ اگرچہ موہبتے خاص بود کہ از عرش تقدس نزول صعودی فرمود لیکن انفاس گرامی پدر بزرگوار و بیاد دادن نقادہائے ہر علم و ناگسستہ شدن این سلسلہ یاوری سترگ نمود وگزین اسباب کشایش گشت۔ دہ سال دیگر بر دواگوئہ خویش وافتادہ ہر دم شب از روز نشناخت و گرسنگی از سیری فرق نیارست کرد و خلوت را از صحبت متمیز نتوانست گردانید و یارا جدا کردن غم از شادی نداشت۔ غیر از نسبت شہودی و رابطۂ علمی چیزے نمی فہمید۔ آشنایان طبیعت از ینکہ دو روز و سہ روز سپری میشد و غذا دار و نمی آمد و نفس دانش اندوز را بدو میلے نمی شد بحیرت در می افتادند و اعتقاد می افزودند۔ پاسخ می داد کہ استیعاد از الف و عادت بر خاستہ۔ بیمار را طبیعت او بمعارضۂ مرض چگونہ از خوردن دست باز میدارد و ہیچ کس را شگفت نمی آید۔ اگر توجہ معنوی بفراموشی

بهر دو چه عجب نماید - اکثر مستند اولات از بسیار گفتن و شنودن
از برگشت و مطالب والا از کهن اوراق بتازه صفحهٔ دل آورده شد
پیشتر از انکه گشایش یابد و از حقیقت بیدانشی برلوح شناسائی برخوانند
سخنان به پیشینیان می یافت و هردم خردسالی را دریافته سر باز
میزدند و خاطر بشوریدے و دل نا آزمون پرجوشیدے - یکبار در مبادی
حال حاشیهٔ خواجه ابوالقاسم بر مطوّل آوردند - آنچه برملا و میر میگفت
و برخے دوستان مسوده کردے در انجا یافته شد و حیرانی افزاے
نظارگیان آمد و دست از انکار باز داشتند و بنظر دیگر دیدن
گرفتند و روزن نایافت برآوردند و در شناسائی کشادند نخستین
هنگام تدریس حاشیهٔ بر اصفهانی بنظر در آمد که از نصفت بیشتر دیوک
خورده بود - هردم از استفاده نا امید - کرم زده دور ساختم و کاغذ
سفید پیوند دادم - در نورستان سحری باندک تاملے مبداء و منتهاے
هرکدام دریافته باندازهٔ آن مسوده مربوط نگاشته به بیاض بردم و درین
اثنا آن کتاب درست پدید آمد و چون مقابله شد دو سه جا تعبیر بالمرادف
و سه چهار جا ایراد بالمتقارب شده بود - همگنان ازشگفت زار افتادند -
هرچند آن نسبت قوادمی افزود ونے فروغ دیگر باطن افروختے
در بیست سالگی نوید اطلاق رسید و دل از اولین پیوند برگرفت و سراسیمگی

نخستین رو آورد و آراستگی فنون با نو بادهٔ جوانی شورش افزاو
دامن داعیه فراخ و جام جهان نمای دانش وبینش در دست لطفهٔ
جنون باز بگوش رسیدن گرفت و دست از همه باز داشتن آویزش
نمود - دران اثنا شاهنشاه اورنگ نشین فرهنگ آرا مرا یاد فرمود
واز گوشهٔ خمول بر گرفت چنانچه لختے در خواتیم و برخے بتقاریب آورده
نیایشگری نمود - اینجا نقد مراعیار گرفتند وگران سنجی را باز ارپدید آمد -
و زمانیان بنظر دیگر نگریستند و چه گفتگو بار و داد و چه نصرتها چهره افروخت تا
امروز که آخر سال چهل و دوم الٰهی است باز دل پیوند گسلاند -
و شورش نو در باطن پا افشرد -

بیت

مرغ دل من نغمهٔ داؤد نداند	آزاد کنیدش که نه مرغ قفس است این

نمیدانم که کار بکجا خواهد انجامید و در کدام بار انداز سفر واپسین خواهد شد
لیکن از آغاز هستی تا حال تواتر آلاے الٰهی مرا در کنف حمایت خود گرفته
است - گرانبار امیدا است که آخرین نفس در رضامندیها سپری شود
گرد و سبکدوش خود را بآرامگاه جاوید رساند -

۷۵۱۶

سفرنامهٔ شاه ذیجاه سلطان ناصرالدین

سفر انگلستان

(روز دوشنبه دُوُم) ساعت هفت از نصف شب گذشته از خواب برخاستم - الحمد لله احوالم بهتر بود معلوم شد اینجا که دیشب کشتی لنگر انداخته وسط دریاست هیچ دخلی بمقابل رود خانهٔ طیمس ندارد از سه ساعت و نیم از نصف شب گذشته الی حال اینجا لنگر انداخته و از حالا تا دو ساعت دیگر هم همین جا خواهد ماند وجهت توقف در اینجا این است که چون نواب ولیعهد انگلیس باید در ساعت معین باستقبال ما بیایند و چند کشتی جنگی انگلیس نیز برای تشریفات ما جلو آمده سلام نظامی داده شلیک توپ کنند اگر شب میرسیدیم این تشریفات بعمل نمی آمد یک جهت عمده دیگر هم این است که اینجا ها را غالباً مه غلیظ میگیرد و اغلب در هوای مه دو کشتی با هم تصادف میکنند و کشتی های بزرگ و کوچک زیاد هم متصل در این دریا در حرکت میباشد باید دن مه خیلی با علم و استادی باید حرکت کنند و الا اسباب خطر و حرکت خیلی مشکل است اما الحمد لله

امروز هوا در نهایت خوبی و آرامی و صاف و بی سه بود و دریا مثل حوض بی موج و آرام خیلی شکر خداوند را بجا آوردیم خلاصه صبح بر خاسته رخت پوشیدیم و قدری در کشتی گردش کردیم. ابتدا از یک والان باریک طولانی گذشته رفتیم با طرف کشتی که جای فرنگیها و بعضی از بلترین خودمان است و در حقیقت یک دستگاه دیگریست یکدو اطاق را تماشا کرده بعد از پله ها بالا رفته. بعد کشتی رفتیم و در اطاقهای گوشه که جای کاپیتنهای کشتی است قدری نشسته با کاپیتنها صحبت و فرمایش کردیم و دوربین باطراف انداخته بعضی کشتیهای بزرگ و کوچک که از دور و نزدیک پیدا بود تماشا نمودیم. بعد از عرشه پائین آمده یک پله چرخی بود که میرفت بسر اسباب و ماشین حرکت کشتی از آن پله پائین رفته آمدیم. سر چیزهای بخار گرمی بود یک دستگاه ماشین هم برای روشنی چراغهای الکتریسیته این کشتی در آنجا دیدم تمام قوه چراغهای برقی کشتی از همین یک ماشین داده میشود و برای دانستن اندازه و حد قوه برقی یک آهن ربائی دارند یک پارچه آهن بزرگ که مثل یک کازانبر بود دست گرفتیم بفاصله دو وجب مانده با آهن ربا قوه جاذبه مقناطیسی آهن را از دست من کشیده و با ماشین چسبید بطوریکه با نهایت زور آهن از آهن ربا کنده نمی شد

خیلی آهن ربای عجیبی بود. بعد از آنجا بالا آمده قدری در سطح کشتی
گردش کرده آمدیم پائین در ساعت نه و نیم بعد از نصف شب که دو ساعت
و نیم بظهر مانده بود لنگر کشتی را کشیده بطرف انگلیس حرکت کردیم طول و
عرض این کشتی از این قرار است یکصد و شصت قدم طول دارد و هیجده
قدم عرض. آلات و اشیاء غریب و عجیب در این کشتی دیده شد. در حقیقت
این کشتی عمارت بحری اعلیحضرت پادشاه انگلیس است که همان طور که
در خشکی عمارت دارند توی دریا هم یکدست عمارت دارند که دارای
همه چیز از اسباب و عمله جات و حکیم و نوکرها و خدم متعدد داشت و اینها
همیشه در همین کشتی مشغول دارند. صاحب منصب و امیرال این کشتی هم معتبر تر
از دیگران هستند. خطر بزرگ عمده که در این دریای شمالی و رودخانه‌های
اینجا هست این است که اینجا ها را مه زیاد میگیرد و حرکت کشتیهای کوچک
و بزرگ از بسکه زیاد است و مثل بازار متصل در آمد و رفت هستند همینکه
هوا را مه گرفت دیگر چشم چشم را نمی‌بیند و بسا میشود که دو کشتی بهم خورده
غرق میشود. برای رفع این خطر تازه اختراعی در تمام کشتیها کرده اند که
در این کشتی هم هست یک شیپوری است که صدای بسیار عجیب غریبی
دارد. در وقت مه این شیپور را محض اخبار متصل میزنند که دو کشتی بهم
نخورد. خواستیم صدای این شیپور را بشنویم. ابتدا اینجا یکی بلوکها شیپور داده

بعد بر حسب قاعده و رسمے که دارند در لوله را باز کردند یک صداے غریب
عجیبے بیرون آمد که گوش خیلے زحمت میداد و نتوانستیم درانجا بایستیم
این شیپور را در وقت مه متصل میزنند و معلوم نیست که اهل سفائن بیچاره ها
چه حالت از شنیدن این صدا هم میرسانند۔ الحمد لله که در این دو روز
هیچ هوا مه نبود۔ ما این صدا را شنیدیم یک چیز غریب دیگر هم این است
که عمله جات این کشتی با کشتیهاے دیگر با دست و دو بیرق و علامات متصل
بطور تلگراف که مرس میزنند مکالمات مفصل طولانی مینمایند که همه چیز بخوبی
معلوم و مفهوم میشود۔ دست خود شانرا از این طرف بآن طرف بطورهاے
غریب حرکت و تکان میدهند چنانکه از کشتی سواری ما با کشتی از برن که
بعضے از متعلقین ما سوار بودند بخوبی حرف میزدند خلاصه تفصیل این کشتی
زیاد است که اگر بخواهیم همه را بنویسیم مفصل میشود۔ همینطور گاهے در بالا و
گاهے در پائین کشتی گردش میکردیم و کشتیهاے کوچک و بزرگ بخاری و
بادبانی که در اطراف این کشتی از دور و نزدیک زیاد بود تماشا میکردیم
کشتی هم خوب میرفت دریا هم در نهایت آرامے و ملایمت بود چنانکه خود
کاپیتان هم اقرار داشت که سی سال است دریا را باین آرامے و ملایمت
ندیده ایم همینطور که میرفتیم رسیدیم بوسط دریا که درانجا دو کشتی خیلے بزرگ
در دست راست و چپ راه کشتی ما یکے در دو سال قبل و یکے دیگر سال

پیش از این غرق شده بودند و سوای وکلها و ریسمانهای آنها چیز
دیگر از آب پیدا نبود. الحمد لله از آنجا هم بسلامت گذشتیم. و یک شب که دریا
را تماشا می‌کردیم بعضی ماهیهای ریزه دیدیم مثل حیوانات کوچک
فسفروار که در مازندران ایران بسیار است و در شب و مثل آن برق
میزنند این ماهیها هم توی دریا از زیر موج و کف آب که از زیر چرخ
کشتی بیرون می‌آمد زیر و بالا میشدند و مثل الکتریسیته در تاریکی شب برق
میدادند خیلی تماشا داشت. خلاصه راندیم هنوز نرسیده بمقابل رودخانهٔ
طمس سه کشتی جنگی زره پوش انگلیس باستقبال ما آماده بودند و شلیک توپ
نمودن و سلام دادن کشتی‌های بخاری و بادبانی زیاد هم که همه پر از
جمعیت مرد و زن بود از انگلیس بتماشای ما آمده بودند متصل هورا می‌کشیدند
و دستمال تکان میدادند بقدری جمعیت توی کشتیها زیاد بود که کم مانده بود
بعضی از کشتیها غرق شود از سوراخهای زیر کشتی مردم دستشان را بیرون
آورده دستمال تکان میدادند هنگامهٔ غریبی بود کم کم از طرفین سواحل پیدا شد
تا رسیدیم به (گو و زند) که رودخانهٔ طمس است اینجا قلعه جات نظامی متعدد
هم برای حفظ و استحکام این رودخانه ساخته‌اند و متصل از قلعه جات
شلیک توپ میکردند اطراف این رودخانه تمام کارخانجات و عمارات
و آبادیست و کشتیهای بادی و بخاری و قایقهای کوچک است که مثل گرد

و از دو طرف روی آب ریخته بود و همه از مرد و زن و رختهای خوشگل
پر بود و موج آب اسباب خطر قایقهای کوچک بود که کم مانده بود غرق
شوند اما بحمد الله آسیبی بکسی نرسید از کشتیها و قایقها گل بکشتی ما میانداختند
چون کشتی ما تند آمد و بساعتی که برای ورود ولیعهد معین کرده بودیم
نیم ساعت مانده بود کشتی ما در (گووزند) توقف کرد تا نواب ولیعهد بیایند
یکنفر روزنامه نویس نقاش هم که انگلیسی است از اسپا همراه ما است و
متصل صورت ما و همراهان ما را بطورهای مختلف میکشید در یکی از اطاقهای
بالای کشتی نشسته بودیم محض گذراندن وقت. فرمودیم نقاش قلم و
کاغذش را آورد گرفتیم و در یک دقیقه صورت نیم رخ او را کشیدیم بقدری
شبیه بود که اسباب تعجب خود او و تمام فرنگیها شد و همه تعریف کردند
که باین زودی و خوبی ما صورت او را کشیدیم خلاصه بقدر نیم ساعت که
معطل شدیم نواب ولیعهد انگلیس (پرنس دگال) با کشتی (اوسبرن) که
باسم برادر نواب ولیعهد موسوم است آمدند کشتی مزبور را بکشتی ما متصل کرده
نواب ولیعهد آمدند توی کشتی ما با ایشان دست داده تعارف کردیم ولیعهد
بهمان صورت و حالتی هستند که در شانزده سال پیش ایشان را دیده بودیم
قدری فربه تر شده و دو پسرهای ولیعهد هم که اسامی آنها را بعد خواهیم
نوشت همراه ایشان بودند صاحب منصب و اجزاء زیادی هم با ایشان

آمده بودند ولیعهد همراهان خود شانرا معرفی کردند بآن ها تعارف کردیم
ما هم ملتزمین خود مانرا معرفی نمودیم بعد با نواب ولیعهد و سایر همراهان رفتیم
بکشتی ولیعهد کشتی بسیار مقبولی است سالن طولانی باریکی دارد تمام
این سالن را با گل و پارچه هاے نفیس زینت داده و میزی چیده بودند
که روی آن انواع خوراکیها بود یک بالاخانه خوبی هم داشت که
ما آنجا نشستیم کشتی را راندند از زیر ایے لندن هر چه رفتیم رودخانه تنگ تر
می شد تا باندازه طبیعی خودش رسید در حقیقت کودسنت جزو شهر
لندن است از محاذی (دِلگ) متعدد گذشتیم و کوچه است که دسته
درکنار دریا در رودخانه براے تعمیر کشتی هاے بزرگ ساخته اند اما اصل
دک پیدا نبود و کلهاے کشتی را از میان آن میدیدیم ساعت بساعت.
دقیقه بدقیقه جمعیت زیاد تر می شد هر جا که ممکن بود آدم بایستد یا بنشیند از
پشت بامها تا پایین مردم ایستاده و از هر روزن و دریچه بود سرها و
دست ها بیرون آورده و دستمال تکان میدادند و هورا می کشیدند و شادیها
میگفتند همینطور راندیم تا از یک پل بزرگی گذشته رسیدیم
به کِه (کِه) یعنی این است که یک سمت این رودخانه را دیوار بلندی
از سنگ کشیده اند که خیلی محکم و معتبر است و مبالغ گزافی هم خرج کرده
تا این طور رودخانه را منظم نموده اند و در حقیقه شهر حسابی لندن از که بالنظر

است اینجا دیگر جمعیت زیادتر شد. از پلهای آهنی بسیار بزرگ
دو مرتبه و یک مرتبه و پلهای آجری بزرگ متعدد گذشتیم روی این
پلها هم از جمعیت مردم سیاه بود و معلوم بود که اینها از اعاظم و محترمین هستند
و همه هورا کشیده شادی میکردند یک کشتی ترپیل همراه ما بود یکی هم
همانطور از طرف لندن آمد اینها همینکه بهم نزدیک شدند بیکدیگر خورده کم مانده
بود هر دو غرق شده حادثه غریبی روی دهد الحمد لله عیبی نکرده سالم
از همدیگر گذشتند از (گرینویچ) هم که موزه و مدرسه بحری اینجاست
گذشتیم از قلعه کهنه لندن که تاج و جواهرات سلاطین قدیم انگلیس در اینجاست
و از کلیسای (سن پل) نیز عبور کردیم عمارت پارلمنت لندن و برج ساعت
و بنای عالی آن هم از دور پیدا شد رسیده بمحاذی پارلمنت کشتی
ایستاد از کشتی بیرون آمدیم (دوک دو کامبریج) عموی اعلیحضرت
پادشاه انگلستان و سپهسالار کل قشون انگلیس (پرنس باتن برک)
داماد اعلیحضرت پادشاه انگلستان که شاهزادهٔ خوش روی و لدبائی
است و داماد دیگر اعلیحضرت معظمه که اسمش مارکی دولون است و
پیرمردی است و امیر آخور اعلیحضرت معظمه که جوان خوش رویست
با جمعی دیگر از معتبرین انگلیس باستقبال آمده بودند با همه تعارف کردیم
و از دالان مصنوعی که از گل و غیره ساخته بودند گذشته سوار کالسکهای

سلطنتی شدیم در رسیده بکالسکهای رنهای معتبر و محترم زیادی توی این والان ایستاده بودند که با همه تعارف کردیم کالسکها تمام کالسکه درباری سلطنتی است و همه باسبهای مجلل و کالسکچی های بالباسهای مزین هستند من با نواب ولیعهد توی یک کالسکه نشستیم سائرین هم در کالسکهای دیگر نشسته راندیم سواره گارد مخصوص اعلیحضرت پادشاه انگلستان بالباسهای ممتاز و سربازهای مخصوص پادشاه بالباسهای کلی و سوارهای دیگر و افواج دیگر از دو طرف کوچه صف کشیده و اینیک آقاسی باشی ها و جلودارها از جلو ما میرفتند و ما از میان صفوف سرباز و سواره آهسته آهسته میرفتیم طرفین کوچه و بالا و پائین عمارت ها نیز تماماً مملو از جمعیت مرد و زن بود و متصل هورا میکشیدند و تعارف میکردند الحق خیلی پذیرائی و احترام را بعمل می آوردند که بالاتر و بهتر از آن نمی شود و این پذیرائی از روی آزادی و اختیار و بر حسب میل خاطر خود ملت بود چنانکه نواب ولیعهد هم می گفتند که ما نمی توانیم مردم را اینطور برای پذیرائی مجبور کنیم خودشان به میل خود کرده اند خلاصه از جلو صفوف گذشته از دروازه بوکینگام داخل محوطه عمارت بوکینگام شدیم آنجا هم جمعیت زیادی بود پای عمارت که سرباز و سوار زیاد در اینجا نیز ایستاده بودند پیاده شده داخل عمارت شدیم زوجه

نواب ولیعهد و دخترهای ایشان تا درب پله باستقبال آمده بودند با همه دست داده تعارف کردیم و آمدیم توی اطاق خیلی صحبت داشتیم یکی از دخترهای نواب ولیعهد را که اسمش پرنسس لویز است و بیست و دو سال دارد برای کنت دو فیت که از اهالی اکس انگلیس است نامزد کرده اند آن دختر هم در اینجا حاضر بود با او نیز دست داده تعارف کردیم بعد نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان آمده اطاقها و منازل ما را نشان داده رفتند این عمارت همان عمارتیست که شانزده سال قبل هم منزل کرده بودیم یک گل خانه بسیار خوبی که سقف و دیوارش تمام از شیشه است پهلوی اطاق ما است انواع و اقسام گلها در اینجا موجود است و راحت گاه خوبی است بعد بلا فاصله رفتیم بباغی که جلو عمارت واقع است باغ و چمن بسیار خوب باصفائیست عزیز السلطان هم همراه ما آمد آمدیم تا کنار دریاچهٔ این باغ که دریاچهٔ بسیار بزرگی است و فواره بسیار بزرگی هم دارد تا وهای باریک در اندرون دریاچه بود با مجد الدوله و عزیز السلطان و سائرین توی ناو ها نشستیم پاروزنها هم حاضر بودند قدری پاروزدند توی دریاچه گردش کرده آمدیم بیرون باز قدری توی باغ و گلکاریها قشنگ گردش کرده آمدیم باطاق خودمان شب را شام خورده خوابیدیم اسم پسر بزرگ نواب ولیعهد

پرسش دوواده است. روز سه شنبه سوم امروز باید برویم به وینډ
زور بدیدن اعلیحضرت پادشاه انگلستان وامپراطریس هندوستان
یک ساعت قبل از ظهر باید برویم ونهار راهم درانجا باید بخوریم صبح قبل از
حرکت هم باید وزراے مختار بحضور ما بیایند ایشیک آقاسی باشی ایشیک
آقاسی هاے اعلیحضرت پادشاه انگلستان وغیره جلوما افتاده مارا بردند
بطبقه بالاے عمارت درتالارے که همیشه اعلیحضرت معظمه سفرارامی پذیرند
ووزرا را بار میدهند درانجا نشستیم تالارے خیلے عالی است ومجسمه هاے
مرمر اعلی وزینتهاے زیاد دارد سفرا درتالار بطور دائره ایستاده بودند
اوّل مسیو وادینگتن سفیر کبیر فرانسه معرّفی شد مرد معروفے است
وسالها است درلندن بسفارت اقامت دارد میرزا ملکم خان ناظم الدّوله
وزیر مختار ما هم همراه ما بود ومترجمی میکرد وبعد بارُن استال سفیر کبیر روس
معرفی شد که مرد معتبریست ومدتها است درلندن اقامت دارد وبعد ازانکه
سفراء یک یک معرفی شدند خود آنها هم اجزاے خودشان را معرفی
کردند از جمله سفراے بزرگ رستم پاشا سفیر کبیر عثمانی که مرد باریک
کوچک اندامیست وموهاے سفید دارد ارمنی است سابقا حاکم لبنان
وشامات بوده ودرانجا خدمات کرده ومعروف شده است یکے از
اجزاء رستم پاشا هم پسر خیر الله افندی است که خیر الله افندی

سابقا سفیر کبیر بود در طهران و در همان جا هم فوت شد با همه سفرا صحبت و اظهار التفات شد از جمله سفرا سفیر چین بود که غیر از زبان چینی هیچ زبانی نمیدانند یکی از انگلیسها زبان چینی میدانست سفیر چین زبان چینی حرف میزد و آن ایشان انگلیسی ترجمه میکرد و ناظم الدوله برای ما ترجمه میکرد و دیگر سفیر ژاپون بود اسامی سفرا را بعد خواهیم نوشت بعد از رفتن سفراء بفاصله پنج دقیقه لرد سالیزبوری با دسته وزرای خودش که کنسر واتیو هستند حضور آمدند (لرد سالیزبوری مرد متمولیست) وزرا را همه معرفی کرد با همه صحبت و فرمایش کردیم بعد مرخص شده رفتند اسامی وزرا هم بعد نوشته خواهد شد بعد کالسکه حاضر شد ما و نواب پرنس و کتورالبرت که ادوارد هم میگویند پسر بزرگ نواب ولیعهد در یک کالسکه نشسته راندیم برای کاروپیدرو از هایدپارک عبور کردیم بقدری جمعیت بود که حساب نداشت و ما هم متصل با دست با مردم تعارف میکردیم رسیدیم بکار و آنجا راه آهن خیلی کوچکی بود نه گویا لکن بزرگ از این خط عبور نمی کند از تراموه قدری بزرگتر بود سوار و آهن شده راندیم در واگن ما همان شاهزاده پسر نواب ولیعهد و لارد شون و امین السلطان و ناظم الدوله نشسته بودند کالسکه خیلی تند میرفت بقدر نیم ساعت

یا بیشتر کے راندہ تا رسیدیم بوبیند زور قلعۂ ویندزور مہمان است کہ
در روز نامۂ سابق نوشتہ شدہ است دیگر لازم نیست بنویسیم
ویندزور شہریست از قدیم ترین شہرہاے انگلیس وتقریباً
ہفتصد ہشتصد سال است کہ این شہر بنا شدہ است سربازہاے
گارد اعلیحضرت پادشاہ انگلستان با سوارہا و افواج طرفین را صف
کشیدہ بودند اعلیحضرت پادشاہ ودختر ہاے ایشان و دام و دوزہا مقصود
از دام و دوزہا زنہاے معتبر مملکت انگلستان ہستند کہ محض افتخار
خدمت اعلیحضرت پادشاہ انگلستان رامی کنند وندیم ایشان
ہستند ہمہ در پاے پلۂ عمارت ویندزور ایستادہ بودند- اعلیحضرت
معظمہ لباس سیاہے پوشیدہ وعصاے سیاہے در دست گرفتہ
مختصر جواہرے ہم بخود زدہ بودند پیادہ شدہ با ایشان دست دادہ
تعارف کردیم بعد اعلیحضرت پادشاہ انگلستان دست ما را گرفتہ
از پلہ ہا بالا رفتیم از گالری بکار خانہ ودالان بزرگے کہ پردہاے نقاشی
خوب درانجا بود گذشتہ باطاقے کہ شانزدہ سال قبل ہم آنجا رفتیم
وارد شدیم و با اعلیحضرت پادشاہ انگلیس در روے نیم تختے نشستہ
قدرے صحبت کردیم بعد اعلیحضرت معظمہ چند نفر از اعیان را معرفی کردند
ما ہم امین السلطان وبعضے دیگر از وزرا وہمراہان خودمان را کہ

دران جا حاضر بودند معرفی کردیم. نهار حاضر شد رفتیم سر نهار
در همان اطاق که سفر سابق نهار خوردیم. نهار حاضر کرده بودند رفتیم سر میز
نشستیم دست چپ ما اعلیحضرت پادشاه انگلستان نشسته بودند طرف
دست راست ما پرنس کریستیان بود و دیگر دختر اعلیحضرت پادشاه
انگلستان پرنسس بیاطریس و شوهرش پرنس باتن برک و پرنس کریستیان
و دختر او و پسر نواب ولیعهد و لرد سالیسبوری و زوجه‌اش و سالیسبوری
وغیره و از ملتزمین ما امین السلطان و بعضی دیگر در سر میز ما نهار خوردند
با اعلیحضرت پادشاه انگلستان خیلی صحبت کردیم پادشاه دو سه نفر
نوکر هندی دارند که با لباس هندی هستند و فارسی میدانستند مسلمان
بودند پادشاه انگلستان می‌گفتند سلام آورده‌ام زبان اردو هم کمی آموزم
بعد از نهار اعلیحضرت پادشاه انگلستان دسته گلی بما دادند و از آنجا برخاسته
آمدیم با اطاق دیگر قدری باز نشسته صحبت کردیم بعد برخاسته دست
با اعلیحضرت پادشاه داده مراجعت نمودیم اعلیحضرت معظمه تا دم پله مشایعت
کرده آنجا باهم وداع نمودیم سوار کالسکه شده رفتیم برای مقبرهٔ مرحوم
پرنس البرت شوهر اعلیحضرت پادشاه انگلستان پرنس کریستین
پسر نواب ولیعهد و امین السلطان هم با ما در کالسکه بودند پارک ویندزور
خیلی بزرگ است از پارک گذشتیم سواره جلو و عقب ما بودند رسیدیم

به مقبره. مقبره بسیار عالی است با سنگ سماق و سنگهای دیگر
ساخته اند خرج بنای این مقبره را اعلیحضرت پادشاه انگلستان
از خزانهٔ شخصی خود شان داده دخلی بدولت و پارلیمنت ندارد
دختر پادشاه انگلستان پرنسس الیس و دختر همین دختر که نوهٔ اعلیحضرت
معظمه باشد نیز درانجا مدفون اند نوهٔ پادشاه سال قبل بناخوشی گلودرد
(دیفتریت) مبتلا شده مادرش بیتابی میکرد و نزدیک او میرفت
هرچه منع کردند ممنوع نشد چون دختر را خیلی دوست میداشت
شخصاً پرستاری او را میکرد بعد از مردن دختر خودش هم مبتلا بدیفتریت
شده مرد هر دو را در این مقبره دفن کرده اند مجسمهٔ هر دو را هم از مرمر
ساخته اند و دختر کوچک پهلوی مادرش حالت حزن انگیزی داشت
یکدسته گل بسر قبر مرحوم پرنس البرت گذاشتیم چون وقت حرکت
راه آهن رسیده بود آمدیم بگار سوار ترن شده آمدیم تا گار شهر
از ترن بکالسکه نشسته راندیم بعمارت بوکینگام در ساعت هشت
و نیم بعد از ظهر هم باید به تیاتر برویم که این تیاتر موسوم به اپرا رویال دور
کنت گاردن است سوار کالسکه شده به تیاتر رفتیم جمعیت زیاد بود
معابر و خیابانها را چراغان و زینت کرده بودند و مردم هورا می کشیدند
از جلو کلوب کنسرواتیو و لیبرال گذشتیم که یکی برای دسته توری

و یکی برای ویگ است هر دو دسته در اینجا جمع میشوند و هر دسته
در کلوب خود شان مثل رستوران شام و چای و قهوه دارند و یکدیگر
را می بینند و صحبت می کنند یا گفتگوی پلتیکی می نمایند دیگر از میدان
ترافالگار گذشتیم که میدان وسیعی است مجسمهٔ نلسون در این میدان
در روی پایهٔ مرتفعی نصب است چون او در جنگ ترافالگار کشته شده
و فاتح آن جنگ بوده مجسمهٔ او را ساخته و میدان را هم باسم آن جنگ
موسوم کرده اند از اینجا گذشته وارد تیاتر شدیم در لژ بزرگ مزینی نشستیم
نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان و دخترها و پسرهای ایشان جمعی از شاهزادگان
دیگر هم آنجا بودند تیاتر بسیار عالی مرتفعی است پنج طبقه است مطلا کاری
زیاد دارد امشب تمام بزرگان و نجبا و اعیان انگلیس اینجا هستند زنها
با لباسهای سینه باز فاخر و انواع زینت و جواهر و مردها با لباس
رسمی در تمام این طبقات نشسته بودند مجلس با شکوهی بود گل زیاد که البته
قیمتاً بقدر هفت هشت هزار تومان گل می شد در لژها بود تمام اهل تماشاخانه
از معتبرین بودند آدم غیر معتبر نبود در لژها جائی که مثلاً در سابق یک لیره
میدادند و می نشستند امشب بده لیره رسیده بود تمام تماشاخانه
با الکتریسیته روشن بود بسیار مجلس عالی با شکوهی بود عطر گل ها تمام تماشاخانه
را پر کرده بود تمام زنها و مردها که نشسته بودند در حقیقت غرق گل بودند جلو لژها

ودست اندازہا مملو از گل بود و ہر خانمے ہم یکدستہ گل بزرگ در دست
داشت کہ البتہ کمتر از دو تومان قیمت نداشت تماشا خانہ آپرا بود ساز و
آواز خیلے مطبوع خوب بود۔ خوانندہا خیلے خوب خواندند یکے از خوانندہا
خوب مادام البانی بود کہ از اہل امریک است سفر سابق ہم کہ با نگلیس
آمدیم ہمین جا آواز میخواند۔ حالا ہم ہمان طور میخواند دیگر مادام ماریمز بود
کہ خیلے خوب خواند گویا ہیچو خاطرم می آید کہ ہمین ماریمز باشد کہ چہار سال
قبل شوہرش در بالون نشستہ بہوا رفت و دیگر اثرے از او ندیدند
و بالمرہ مفقود گردید خوانندہاے دیگر ہم از قبیل مس الآروسل و مادام
نوردیکا وغیرہ بودند تمام حرکات رقص با ساز موافق بود در آخر ہم اجماعاً
رقص خوبے کردند از انجا مراجعت بمنزل کردہ خوابیدیم۔ روز چہارشنبہ۔
چہارم۔ امروز بایستی حسب دعوت لردمر بیکلہ بیکے شہر بیستہ شہر لندن
رفتہ در انجا نہار بخوریم و ساعت دوازدہ کہ وقت ظہر بود نواب ولیعہد
بمنزل ما آمدہ مارا برداشتہ باہم سوار کالسکہ شد و باکمال توقیر و احترام
باین تفصیل روانہ سیتہ شدیم اولاً از درب عمارت ما تا خانہ بیکلہ بیکے
کہ قریب بیک فرسنگ راہ است دو طرف راہ سرباز و سوارہ پیادہ باکمال
نظم بجہت احترام ایستادہ بودند و در پشت سر آنہا جمعیت زیادے از اہالی
شہر از تماشائی وغیرہ بودند از در و پنجرہ کوچہا و ہر کجا کہ ممکن بود آدم

ها ایستند و تماشا کنند آدم ایستاده بود که البته بقدر دویست سی صد هزار
نفر حاضر بودند و تمام دکاکین و اطراف در بار را باز کرده در عوض متاع
و اسباب فروش آدم ایستاده و بیرقهای زیاد با انواع گلها
در پشت دکاکین و اطاقها و کوچها نصب کرده در کمال زینت و قشنگی
همه جا را آراسته بودند طنابهای زیاد از کوچها آویخته و گل بسیار بآنها
بسته بودند که خیلی تماشائی بود و اسم ما را اغلب پرده‌ها با الفاظ
مبارکباد نوشته بودند با این ترتیب و تفصیل وارد عمارت بیکارنیکی
شدیم لردمر با نواب و شرفا در انگلیس مخصوصاً اینها را شریف میگویند
نه اینکه ما فارسی کرده باشیم و قضاة و اعیان سیتی با لباسهای قدیم
نجبا و خرقهای قاقم و زلفهای عاریتی که سفید است و در روزهای
مخصوص که لباس رسمی می‌پوشند این زلفها را بسر میگذارند همه جلو ما
افتاده ما را بعمارت و تالار بزرگی بردند خود لردمر خرقهٔ قاقم بلندی
پوشیده بود که دو سه ذرع طول داشت و از عقب او کشیده می‌شد
و سائر نواب و قضاة و غیره با تزئین و عصاهای طلا در کمال شکوه
جلو ما میرفتند تا وارد یک محوطهٔ کوچکی شدیم که جلو آنرا قالیچه کشیده بودند
زوجهٔ لردمر که زن کامله ایست با زوجهٔ نواب ولیعهد و سائر نسوان
معروف شهر و شاهزاده خانمهای محترم در آنجا حاضر بودند وضع و قانون

اینجا طوری است که در این مواقع زوجهٔ لرد مر مقدم بر زوجهٔ نواب ولیعهد
است چنانکه ما هم در وقت رفتن از انجا بتالار بزرگ بازن لرد مر دست
داده از جلو میرفتیم و زوجهٔ ولیعهد با نواب ولیعهد و سایر زنها و شاهزاده
خانمها از عقب ما می آمدند و با این تفصیل وارد تالار شدیم در بالای
تالار چهار پله بالا میرفت و یکجائی بود که مشرف بتالار بود آنجا یک
صندلی برای من گذاشته بودند و چندین صندلی و نیم تختهای دیگر
هم بود که سایرین نشستند بعد از نشستن ما شرفا و قضاة و نواب
روی صندلیهای دیگر نشسته شروع بنوشتن کاغذ ها نمودند لرد مر
خطبهٔ روی کاغذ نوشته بود از روی صندلی برخاسته ایستاده
قرائت کرد خطبه بسیار مفصل فصیح غرائی در تهنیت ورود ما بود و
طول کشید تا قرائت شد وقت خواندن خطبه تمامی اهل مجلس دست
میزدند و تخته ها و میزها را پا می کوفتند بطوریکه صدای رعد میکرد خطبه که
تمام شد لارنسون که سابق در طهران وزیر مختار بود و حالا پیر شده
است خطبهٔ لرد مر را ترجمه کرد بعد ما هم جوابی در مقابل خطبهٔ لرد مر تقریر
کردیم که باز لارنسون برخاسته جواب ما را ترجمه کرد و در بین جواب
ما هم باز اهل مجلس دست میزدند و پا بتخته ها و میزها زدند خطبه ها که تمام شد
برخواسته بهمان ترتیب بتشریفات که آمده بودیم رفتیم برای اطاق

نهار این تالار تالاری بزرگ و خیلی کهنه و قدیم است باید قریب
هزار سال باشد که اینجا را ساخته اند مجسمه های تالار را نقاشی کرده
بکلیسا شبیه تر است تا تالار بعضی مجسمه های مرمر هم در تالار بود
رفتیم سر میز نهار جای مخصوص خودمان نشستیم دست راست
ما زوجهٔ لرد مر و دست چپ ما خود لرد مر نشسته بودند هشتصد نفر
مدعوین نهار از زن و مرد در سر میزها نشسته بودند یک میز بود
چندین میز پهلوی هم گذارده و در سر هر میزی پهلوی پنجاه نفر نشسته
بودند سیصد نفر پیشخدمت مشغول خدمت بودند که هر وقت راه
میرفتند صدای پاهای آنها مثل صدای رعد بود دیگر جای
خالی در این تالار نبود یک بالاخانه بود مشرف بر این تالار که موزیکانچی ها
را در آنجا میز و نهار خلاصه قدری که غذا خورده شد جارچی که پشت سر لرد مر
بود فریاد کرد که مردم ساکت شوند که لرد مر میخواهد خطابه بخواند در اطراف شیپورچی
از طرف ما دو نفر هم از آن طرف برای سکوت مردم شیپور کشیدند
مردم که بودند تمام دست زده کارد و چنگالها که در دست داشتند بر روی
میزها زده همه ساکت شدند و لرد مر برخاسته خطابهٔ مفصلی مشتمل
در توصیف ما و اعلیحضرت پادشاه انگلستان و فواید و نتیجه و بیان
دوستی مابین دولتین انگلیس و ایران قرائت کرد و مردم هم دست

زدند ما هم برخاسته با تمام مردم بسلامت اعلیحضرت پادشاه انگلستان
جام شربتی خوردیم و نشستیم قدری که گذشت دوباره شیپورچیها شیپور زدند
و جارچی جار زد و مردم دست زده ساکت شدند دوباره لردمیر
برخاست و مجدداً خطبهٔ مفصلی مخصوصاً در تهنیت ورود ما خواند و باز همه
اهل مجلس دست زدند و ما هم برخاستیم و بسلامت ما التفات کردند
نشستیم قدری که گذشت ما خواستیم برخیزیم و بسلامت لردمیر و شهر
و اهالی لندن شربتی بنوشیم شیپورچی شیپور زد و جارچی جار کشید ما
برخاسته نطق مختصری کردیم و ناظم الدوله ترجمه کرد و باز همه دست
زدند و پا بر روی تختها کوفتند و نشستیم دوباره جارچی جار زد و شیپورچیها
شیپور کشیدند نواب ولیعهد برخاسته خطبهٔ فصیح مفصل مشروحی در تهنیت
و تمجید ما خوانده و مردم دست زدند همه بسلامت او نوشیدند و ما هم
جام شربتی بسلامتی ایشان خوردیم باز دیگر جارچی جار زد و شیپورچی
شیپور کشید گفتند لارد سالیزبوری صدر اعظم میخواهد خطبه بخواند همه ساکت
شدند لرد سالیزبوری برخاست و از حفظ خطبهٔ غرّای مفصل مشروحی
در پلتیک مودت آمیز انگلیس با دول خارجه بیان کرد در خطبهٔ او
خیلی مردم شادی کردند و همه تحسین کرده برخاستند بعد از اتمام خطبه با قدری که
گذشت ما برخاستیم با همان ترتیب اول باز دست زده و هورا کشیدند

بود و سایرین از عقب از تالار بیرون آمدیم و باز همان تشریفات
وقت آمدن و اشرافات در جلو ما بودند پیاده چهار شش پله هم از جلو ما
میرفتند آمدیم باطاق اول قدری راه رفته چای خوردیم سیگار
کشیدیم و با نواب ولیعهد آمدیم بیرون توی کالسکه نشستیم آمدیم
برای منزل راهی که امروز رفتیم و مراجعت نمودیم از این قرار
است از عمارت بوکینگام بپارک سنت جیمس و کوچه پال مال
که محل جمیع کلوبهای مشهور لندن است و از آنجا بمیدان ترافالگار
و کوچه استرند تا بیت و گیلد هال رسیدیم و در مراجعت از گیلدهال
به امبانکمنت که لب رودخانه است و کوچه نارتمبرلند که محل مهمانخانه
های بزرگ است و از آنجا به سنت جیمس پارک و از آنجا به بکینگام
پالس آمدیم اسم پارک بزرگی که متصل به هاید پارک است گرین
پارک است باز در مراجعت همان طور جمعیت مثل اول ایستاده
بودند وقت رفتن به سیتی از پهلوی کلیسای سنت پول گذشتیم
این کلیسا بقدری بزرگست که بیرون کی و ارتفاع گنبد و دسته آن
بیت طهران بلکه قطعاً بیش از گنبد و مناره بیشتر بچشم آمد خلاصه
رسیدیم بمنزل با نواب ولیعهد دست داده خداحافظی کردیم
رفتند و ما آمدیم باطاق خودمان قدری راحت کرده

و ناظم الدوله توی کالسکه نشسته راندیم برای سفارت خانه ایران
که منزل ناظم الدوله است از هاید پارک کینسینگطن پارک گذشتیم
و از خیابان آخر محلات شهر رفته رسیدیم بخانه میرزا ملکم خان ناظم الدوله
منزل او در محله آخر شهر است اما محله پر رنگی است تمام خانه ها جلوش
باغچه پر از گل دارد محله با صفائی است خانه ناظم الدوله هم خانه خوبیست
باغچه پر گل و اطاقهای خوب و اسباب های ممتاز دارد عصرانه و میوه جات
خوب حاضر کرده بود قدری میوه خوردیم زن و دختر هایش را بحضور
آورده معرفی کرد سه دختر دارد دختر کوچکش که شش ساله است
خیلی خوش صحبت و بامزه است قدری نشسته بعد مراجعت بمنزل
کردیم قدری راحت کرده بعد با امین السلطان و صدر و مستوفی
بکالسکه نشسته رفتیم بمنزل لرد گدوکان مهردار اعلیحضرت پادشاه
انگلستان که در آنجا بصرف شام مهمان بودیم بعضی دیگر از ملتزمین
ما هم همراه بودند رسیدیم بمنزل لرد پیاده شدیم خود لرد و با زوجه اش
تا دم در باستقبال آمده بودند دست داده رفتیم بالا داخل عمارت شدیم
تمام این عمارت از دیواره ها و پله ها از سنگ مرمر ایطالیائی است
که سفید است و رگ سیاهی دارد اطاقهای بسیار خوب تو در توی
عالی با مبلهای بسیار خوب داشت نواب و لیعهد هم آنجا بودند دست داده

متعارف کردیم لرد سالیزبوری و بعضی از اعاظم شهر هم بازنهای ایشان حضور داشتند قدری توی اطاقها راه رفته و صحبت کرده بعد آمدیم سر شام تمام این عمارت پر از گل است اطاق شام هم میز بسیار خوب چیده و گلهای زیاد زینت داده بودند بقدر سی نفر سر میز بودند هر یک در جای خود نشستیم دست راست من زوجهٔ لرد سالیزبوری و دست چپ زوجهٔ لرد دگدوکان نشسته بودند زوجهٔ لرد سالیزبوری زنی کوتاه قد و بسیار محترم و پلتیک دان و عاقل و زیرک است خلاصه شام خورده بعد آمدیم باطاق دیگر قهوه خوردیم و سیگار کشیدیم و با یکان یکان صحبت داشتیم بعد پائین آمده سوار کالسکه شده آمدیم منزل امشب در این عمارت که منزل ماست بقدر هزار و پانصد نفر زن و مرد از اعاظم و محترمین و وزراء و سفرای خارجه ببال و رقص مهمان هستند که باید ما هم بآن مجلس برویم قدری که راحت شدیم وزیر دربار والینعمت آقا سی باشی آمده عرض کردند که مهمانها حاضرند مهمانان طور یا عصا با جلو ما افتاده ما هم لباس تمام رسمی پوشیده بقدر پانزده نفر هم از همراهان ما لباس رسمی پوشیده از پله ها بالا رفتیم تمام اطاقها و تالارها با چراغهای برقی روشن و به مبلهای ممتاز آراسته و مزین بود نواب ولیعهد جلو آمده با هم یکدیگر دست دادیم بعد رفتیم توی اطاق دیگری که زوجهٔ

نواب ولیعهد هم آنجا بودند با زوجهٔ ولیعهد تعارف کرده بعد دست
بدست ایشان داده ایشیک آقاسی باشی ها از جلو ما و نواب ولیعهد
و سائر شاهزاده ها و شاهزاده خانمها از عقب ما حرکت کردند اطاق
با طاق و تالار به تالار از کوچهٔ میان دو صف زن و مرد گذشته تا رسیدیم
بتالار بزرگ رقص این تالار بزرگ و سائر تالارها و اطاقها مملو از زن
و مرد بود این بالارقص خیلی بزرگ است چراغهای برقی زیاد دارد
یک بالکنی هم دارد که آنجا موزیک میزدند یک ارگ خیلی بزرگی
هم در همین بالکن است که میگفتند پرنس البرت شوهر اعلیحضرت پادشاه
انگلستان در حیات خود درست کرده است و از وقتی که او فوت شده
دیگر کسی این ارگ را نزده است خیلی ارگ بزرگی اما موزیک میزدند
اگر بخواهیم اسامی این اشخاصی که در این تالار حاضر شده اند بنویسیم
یک کتاب مخصوصی میشود همین قدر می نویسیم که تمام اعاظم و معتبرین رجال
دولت انگلیس و وزرای محترم منصوب و معزول از مرد و زن حاضر بودند
و تمام زنها سینه هاشان لخت و مکشوف بود و همه خود را با لباسهای کم لیان
و جواهرهای نفیس زینت کرده بودند که تمام اطاق و تالار را به لیان پر کرده
بود بالای این تالار یک شاه‌نشینی است دو سه پله میخورد در آنجا چند
صندلی برای ما گذارده بودند رفتیم نشستیم نواب ولیعهد و زوجهٔ ولیعهد

وشاهزادها هم آمده نشستند جلو ما هم بیک اندازه از تالار برای رقص باز بود قدری که نشستند نواب ولیعهد و زوجهٔ ولیعهد و پسرها و دخترهای ایشان و سایر شاهزاده خانمها برخاستند برای رقص قدری که رقص کردند آمدند نشستند خستگی گرفته دوباره برخاسته مشغول رقص شدند باز نشسته قدری خستگی گرفته باز خاسته رقصیدند خلاصه بقدر ده دوازده مرتبه همین طوری رقصها کردند و نشستند هوای اطاق گرم بود و این تالار بزرگ هم از بوی عطر پر شده بود این رقصهائیکه امشب کردند والس و پلگا و مزورکا و کادریل بود بعد از ده دوازده مجلس تمام شد برخاسته آمدیم باطاق دیگر که میزی برای سوپه درانجا چیده بودند تمام مردم هم آنجا جمع شدند همین طور ایستاده قدری چیز خوردیم و صحبت کردیم امشب سوای دوک دو کامبریج و خواهر ایشان دوشس دوتک که مادر ایشان مرده است و درین مجلس حاضر نبودند دیگر هم شاهزادگان و اعاظم و رجال دولت انگلیس از زن و مرد حاضر بودند خلاصه چون من خسته بودم باز وجهٔ نواب ولیعهد دست داده خود نواب ولیعهد هم تا در سر پله بمشایعت ما آمده از انجا با ایشان تعارف کرده به منزل خودمان آمدیم و خوابیدیم اما نواب ولیعهد و سائرین دوباره برگشتند بهمان تالار بال که بقصد دو تا دو ساعت دیگر مشغول خواهند

بود بسیارے از مهمانها هم هنوز تازه می آمدند و تا هوا روشن بود اینها میرقصیدند - روز پنجشنبه پنجم امروز پنج ساعت و نیم از ظهر گذشته باید بخانهٔ نواب ولیعهد برویم - هوای لندن غالباً ابر و تیره است و کمتر آفتاب دیده میشود امروز را تا بعد از ظهر ملاقات رسمانه نداشتیم نهار را در منزل خورده بعد از نهار فرمودیم و کالسکه حاضر کردند که بباغ وحش برویم چون در سفر اول هم که بلندن آمدیم همین باغ وحش رفته بودیم میخواستیم به بینیم در این سفر تازه چه دارد من بالرد درنس مهماندار دوم در یک کالسکه نشسته بعضے ملتزمین هم در کالسکه‌های دیگر سوار شده راندیم برای باغ وحش رسیدیم به ریجنس پارک که باغ وحش توی این پارک است پارک بزرگیست امّا در آخرهای شهر واقع است کسے از اهل شهر باین پارک نمی آید مگر اشخاصے که در آخرهای شهر خانه دارند و بچه‌ها برای بازی زیاد باین پارک می آیند به خصوص بچه‌ها که بالنسبه بزرگتر هستند بازی مخصوصے در این جا می کنند که اسمش کرکیت است بعد داخل باغ وحش شدیم زن و مرد زیادے در باغ بود و هر کجا ما میرفتیم دور ما جمع می شدند دخترهای خوشگل توی آنها خیلے بودند و یک قفس سباع رفتیم هفت هشت شیر و پلنگ بود و فیل هم بود که روے آنها تخت زده اند و هر کس میخواست پول میداد و سوار میشد

توی باغ میگشت بعد رفتیم پهلوی شیرآبی که در توی حوضی بود
همینکه از دور ماهی بآن نشان میدادند می پرید و از روی هوا با آن دست
و پای کوشتی میگرفت بعد ماهی را بالاخانه آنجا برده میگذاشتند
شیرآبی بالا میرفت و ماهی را خورده دوباره از همانجا توی آب پشتک
میزد و دیگر انواع میمونها و شکارها و مرغها و طوطیهای مختلف و سایر
حیوانات مثل باغ های وحش دیگر که دیده بودیم تماشا داشت مار بزرگ
در اینجا دیدیم که در اکواریم برلن چنین مارها ندیده بودیم قطرش باندازه
ساق پای بزرگ و طولش ده ذرع بود و هیچ همچو اژدها در هیچ جا دیده
نشده بود یک شمپانزه یعنی میمون بزرگ هم داشت قدری
کوچکتر از شمپانزه باغ وحش برلن بود و حیله شمپانزه کج خلقی بود
صورتش بعینه خواجهای سیاه چاق است تماشا و سکه با آنها وارد [illegible]
که حرف نمیزند در این باغ وحش یک پیرمرد ریش سفیدی دیگر
مرد قد بلندی ریش سفید و سیاه دارد هر روز چیزها اینجا و جانورها را نشان
میدادند و معرفی میکرد چون باید در ساعت [illegible] تمام بجا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خیلے پاکیزہ و وسیع است درحقیقة بازارے است از دو طرف
دکانہاے عالی با استعۂ زیاد دارد و جمعیت آینده و رونده بقدرے
است کہ حساب ندارد درجلو دکانہا جمعیت زیاد ایستاده بود و در پیاده رو
کوچہ متصل پیادہا می آیند و میروند و در وسط کالسکہ دارادہ وامنیبوس
بقدرےیست کہ زمین کوچه پیدا نیست و شخص تعجب میکند کہ چگونہ اینہا
از یکدیگر میگذرند و محال است در این کوچہا کالسکہ بتواند تند برود با
وجود اینکہ آہستہ میروند اگر مہارت کالسکچیہا و قدرت پلیس این
شہر نباشد روزے ہزار حادثہ رومیدہد قدرت پلیس بطورے است
کہ بیک اشاره دست جلو تمام را نگاه میدارد و کالسکۂ ہرکس باشد
فوراً می ایستد در کوچۂ پیکاولی ہم جمعیت زیاد است اما نہ باتقدرکہ
در رجنس استریت دیدم تماشاے اینجا رشخص در کالسکہ نباید
بکند چراکہ در کالسکہ متصل متوحش است کہ مبادا تصادفی بشود و حادثۂ
اتفاق افتد اگر آدم در کنارے بایستد و تماشا کند سیاحت غریبے
دارد و از باغ وحش مراجعت بمنزل کردم قدرے راحت کرده بعد
کالسکہ حاضر کردند سوار شده و بباغ نواب ولیعہد رفتیم رسیدیم
بخانہ نواب ولیعہد استقبال کردند باایشان رفتیم اعلیحضرت
پادشاه انگلستان راکہ دراینجا بودند ملاقات کردیم درجلو درکوچکے کہ

در میان باغ روی چمن زده بودند خانواده سلطنت هم آنجا بودند
باغ بسیار با صفائی است زمین چمن مثل مخمل و در روی آن گل کاری
های خوب و درختهای تکتک و در قطعات چمن چادرهای
کوچک تکتک بجهت واردین و مهمانها زده بودند یک چادر بزرگی هم
در کنار زده بودند که مهمانها در آنجا عصرانه بخورند میز بزرگی از عصرانه
ترتیب داده بودند البته بقدر دو هزار زن و مرد و دختر از خانوادهٔ
شاهزادگان و نجبا و اعیان و وزرا و سفرا بر حسب دعوت در این باغ
حضور داشتند که اگر بخواهیم بتفصیل بنویسیم کتابی میشود بعد با
دو پسر نواب ولیعهد قدری در باغ گردش کردیم همینطور که از
میان جمعیت میگذشتیم زن و مرد راه و کوچه باز میکردند میرزا
ملکم خان ناظم الدوله که همراه ما بود بعضی را برای ما معرفی میکرد
و ما با آنها دست داده تعارف و صحبت میکردیم قدری هم در جلو
چادر بزرگ که میز عصرانه گذاشته بودند ایستاده بعد در چادر کوچکی که
در گوشه بود قدری نشستیم بعد کنت دپاری نوهٔ لوئی فیلیپ
پادشاه فرانسه را هم که حالا در انگلیس متوقف و پیرمرد [illegible]
رفته است در آنجا دیدیم آمد با ما نشسته قدری صحبت کرد بعد هم باز
آمدیم نزد اعلیحضرت پادشاه و پهلوی ایشان نشسته [illegible]

با ایشان صحبت داشتیم بعد اعلیحضرت پادشاه و قیصر و بیندرز ورم رجعت
کردند و ما هم گردش کنان تا دم در باغ آمدیم که مراجعت کنیم پسر
دوک دمن پانسیه را که اصلا از شاهزاده های خانواده لوی فلیپ
پادشاه فرانسه است و الحال از شاهزادگان اسپانیا محسوب
میشود در آنجا دیدم جوان است اما علیل و ضعیف البنیه بطوری که
نمیتواند بایستد پدرش اینجا نیست دختر ایزابل ملکه سابق
اسپانیا هم زن اوست او هم حاضر بود با او صحبت کرده احوال
ایزابل ملکه را پرسیدم بعد آمدیم بمنزل شب را باید برویم به تیاتر
۲ هیپودرم اینجا را اساساً تنها اجاره کرده و اسباب تشریفات فراهم
آورده مخصوصاً برای امشب که ما آنجا برویم سوپه حاضر کرده اند .
در ساعت نه و نیم رفتیم به تیاتر باز در راه همان طور جمعیت از زن و
مرد بود هورا میکشیدند و ما با دست با مردم تعارف میکردیم تا به تیاتر
رسیدیم نواب ولیعهد و زوجه ایشان و پسرها و دخترهای ایشان
و وزراء و اعیان انگلیس و سفرای خارجه و معتبرین شهر از زن و مرد در
آنجا بودند مجلس رسمی بود اما لباس نیم رسمی پوشیده بودند زنها
باز همان طور با لباس شب که سینه و ساعدشان باز بود و جواهر زیاد
زده آمده بودند با گل و دسته های گل تمام لژها را معطر و مزین کرده بودند

از ملتزمین ما هم امین السلطان و عزیز السلطان و جمعی دیگر حاضر بودند
وضع این تیاتر دخلی بسایر تیاترها ندارد خیلی بزرگ است و همه
مطلا است داخل آنهم خیلی مزین است و بعضی از جاها سنگ مرمر
کار کرده اند بالکتریسیته روشن می شود و پنج مرتبه دارد و مرتبهٔ اول از
زمین بلند نیست و هم ستون دارد و در عقب خیلی جا دارد
در حقیقت مثل این است که سایر مرتبه ها معلق باشد آن زیر صندلیهای
زیاد گذاشته اند مرتبه های دیگر بالای این مرتبه است مرتبه
تحتانی دیگر لژ ندارد و دوره هم متصل است مگر در بعضی جاها از تخته فاصله
فیمابین ساخته اند جائی که ما نشسته ایم خیلی وسیع است عقب آن
پله ها دارد که مردم پشت سر ما نشسته بودند تمام زن و مرد نجبا در آنجا بودند
برای ما در جلو صندلیها گذارده بودند که با نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان
و شاهزاده ها روی صندلیها نشستیم پرده ها و بازی امشب خیلی تماشا
داشت البته قریب سیصد نفر رقاص از دختر و پسر و زن و مرد
و دختر های کوچک بودند که همه لباسهای بسیار فاخر مشعشع رنگارنگ
پوشیده بودند و البته چهل پنجاه هزار تومان خرج آنها شده بود
هر دفعه که پرده می افتاد لباسهارا عوض کرده لباسی بهتر و رنگین تر
از اول می پوشیدند بسیار خوب رقصیدند در یک پرده که رقاصها

و بازیگرها معلق میزدند لوطیها و بازیگرها بواسطهٔ حضور خانمهای معتبر لباسهای
چسپان پوشیده با قبای سیاه معلق میزدند خیلی غریب بود با این
لباسهای سنگین اینطور معلق زدن را در هیچ سیرک ندیده بودم بعد
ستونهای بلند نصب کرده طنابها معلق بآنها بستند زنهای بازیگر
آمده از طنابها بالا میرفتند و چرخ میخوردند در همان بین بطناب دیگر
جستن کرده آن طناب را می گرفتند و چرخ میزدند هیچ میمون نمیتواند
اینطور کارها بکند خیلی تماشا داشت اما ما خسته شده بودیم چرا که قریب
دو ساعت و نیم آنجا نشسته بودیم مثل تیاترهای دیگر نبود که بعد از
افتادن پرده برخاسته بیرون برویم و شربت خورده راحتی
کنیم متصل دریک جا نشسته بودیم خلاصه بعد از اتمام تیاتر برخاسته
از پله ها بالا رفتیم جائی بود وسیع و مدور در آنجا ساسونهاسوپه حاضر
کرده بودند در وسط میز بزرگی بود ما با خانوادهٔ سلطنت آنجا نشستیم
سائرین در سر میزهای مدور کوچک که در اطراف گذاشته بودند نشستند
تمام اشخاصی که در تیاتر بودند سوپه خوردند بعد از سوپه که مدتی از نصف شب
گذشته بود به منزل آمده خوابیدیم - روز جمعه ششم امروز صبح
جنرال انگلیس در همین بارک جلو منزل ما یک توپی آورده بود که بنظر
ما برساند رفتیم تماشا کردیم توپیست که مخترع آن حکیمی انگلیسی است

است واین توپ هم باسم همین شخص موسوم ومعروف است
توپ بسیار عجیبی است لوله دارد که در زیر آن تعبیه آئینه کرده اند
تا بواسطهٔ تیر اندازی گرم نشود ودر صفحهٔ خارج چهار صد فشنگ میگذارند
ودر زیر توپ خزانه دارد که آن صفحه را آنجا گذاشته ویک صندلی در پشت
سر دارد که روی آن می نشینند قراول میرود ودست بآنجا میگذارد
متصل فشنگهای فلزی که در صفحهٔ زیر توپ جا دارد خالی میشود ولاشهای
فشنگ از زیر میریزد فشنگها هم مثل فشنگ مارتینی است ماخود مان
انداختیم عزیز السلطان ومجد الدوله هم دوسه تیر انداختند خیلی
تماشا داشت امروز یک ساعت قبل از ظهر باید برویم باسب دوانی
ونهار را هم در اینجا بخوریم در وقت معین باسر درومند ولف سوار کالسکه
شده رفتیم از دم پارلیمنت گذشته بکار راه آهن که باید باسب دوانی
برود رسیدیم ترن حاضر بود نواب ولیعهد ودو پسر شان
ولار لسون هم در کار حاضر بودند ماهم به ترن نشسته صحبت کنان
رفتیم ترن خیلی تند میرفت رسیدیم بقصبهٔ استرابری هیل در انجا
قدری ترن زیست کرد نواب ولیعهد می گفتند چرا ترن ایستاد
بنا نبود توقف کند بعد راه را عوض کرده ترن بطرف اسب دوانی
آمد در کار پیاده شدیم دم کاریک دالان مسقفی بود که از دو سمت

ستون داشت و یک دیوار چوبی هم بود مابین این دیوار و این دالان
همه گلکاری است این دالان هم خیلی طولانی است و تمام طول
این دالان را بیرق زده اند قریب هزار قدم که رفتیم رسیدیم باسب
دوانی که اسم این محل اسب دوانی کمپتن پارک است بالاخانه
دیدیم که مخصوصا درهمین ایام ساخته و در ظرف هیجده روز باتمام رسانیده
اند سایر بالاخانه های قدیمی ساز هم در جلو بترتیب دیده می شد
از پله ها بالا رفتیم بالاخانه منظر بسیار خوشی چمن با صفائی که در جلو است
وارد از زن و مرد اعیان و محترمین خیلی باسب دوانی آمده بودند مردم
متفرقه تماشائی هم بسیار بودند خصوصا در انجائیکه سر اسبها شرط
می بستند جمعیت و قال و مقال غریبی بود یک نصف دوره اسب
دواندند هفت هشت اسب بود و تقریبا نصف دوره اینجا از نزدیک
قریه اکبرآباد تا پای پله عمارت اسب دوانی طهران است بعد گفتند
فلان اسب پیش آمد ما برخاسته چند پله بالاتر رفته وارد اطاقی شدیم
که نهار حاضر کرده بودند نهار خوردیم نواب ولیعهد و اعاظم رجال هم در
سر نهار بودند بعد از نهار باطاق اول برگشتیم یک دور دیگر اسب
دواندند بعد نواب ولیعهد گفتند برویم پائین از نزدیک اسبها را
تماشا کنیم آمدیم پائین جائیکه سوارها اسبهارا از جلو ما گذراندند

اسبها و مادیان هاے خوب بود بعد از تماشا دوباره بالا رفتیم
یک دور دیگر هم دواندند یازده دور باقی مانده بود چون ما خیال حمام
داشتیم برخاسته با نواب ولیعهد پائین آمدیم بهمان دالان گل
که اول رسیده بودیم آمده سوار کالسکه راه آهن شده بلندن مراجعت
کردیم در کار نواب ولیعهد از ما جدا شده رفتند و ما با سر درومند ولف
و ناظم الدوله سوار کالسکه شده بمنزل آمدیم در ساعت شش و نیم
بعد از ظهر باید بخانه لرد روزبری بمهمانی و صرف شام برویم در ساعت
معین با امین السلطان و سر درومند ولف و ناظم الدوله و بعضی دیگر
از ملتزمین رکاب خودمان بخانه لرد روزبری رفتیم لرد روزبری از فرقه
لیبرال و از دستهٔ وزارت مسیو گلادستون است که ضد با دستهٔ
وزارت حالیه است جوانیست خوش شرو کوتاه قد ریش و سبیل
را می تراشد خلاصه وارد خانهٔ او شدیم خانه ساده ایست اما خیلی
خوب است از در که داخل شدیم جلوخانی داشت و پهلوی در جلو
عمارت بود که بمنزلهٔ فضا و حیاط خانه بود اما در مرتبه بالا واقع بود نواب
ولیعهد انگلیس و دوک دوچامبرلن و مسیو گلادستون و لرد کرانویل
و لارنسون و یکنفر شاعر معروف و یک نقاش پیرمرد بلند قامت
که یک پرده صورت گلادستون را خیلی خوب ساخته بود و چند عمارت

نصب کرده بودند که بهترین نقاشهای لندن است و جمعی دیگر
از معارف و معتبرین شهر همه در اطاق ایستاده بودند تمام اهل مجلس
مرد بودند زن هیچ نبود از این اطاق باطاق دیگر که میز شام چیده بودند
رفته نشستیم زیاده از سی نفر بهمه جهت در سر میز نبودند مسیو گلادستون
دست راست ما و لرد روزبری دست چپ ما و نواب ولیعهد و
لرد گرانویل روبروی ما نشسته بودند از ملتزمین ما هم امین السلطان
و دو سه نفر دیگر بودند شام که تمام شد برخاسته از اینجا رفتیم به آلبرت هال
نواب ولیعهد پیشتر باینجا رفته بودند که آنجا را منظم کنند آلبرت هال محوطه
وسیعی است و گنبد بزرگی دارد تفصیل آلبرت هال همان است
که در روزنامهٔ سفر سابق نوشته ایم در مرتبهٔ بالای آن که فوق همه
مراتب است ستونها دارد و ایوانی جلو آمده در باقی طبقات محوطه
دوره جای نشستن دارد و صندلیها گذاشته و مردم نشسته اند
زمین و مرتبه های بالا و پائین همه پر از جمعیت زن و مرد بود نواب
ولیعهد و زوجهٔ ولیعهد و دخترها و پسرهای ایشان و جمعی دیگر از
شاهزاده خانمها جلو آمده ما را بسطح زمین آلبرت هال برده میان مردم
صندلی برای ما خودشان گذاشته بودند نشستیم هوای اینجا خیلی گرم
بود خواننده زیادی آواز خواندند اول یک مرد و دو زن خواندند

بعد یکیک هم خیلی خواندند و دسته بدسته هم بطور اجتماع میخواندند. قریب پانصد نفر
خواننده بودند مدتی طول کشید تا خواندگی تمام شد ارگ بزرگی هم در آنجا بود
ماهم با اینکه از گرما قدری صدمه میخوردیم تا آخر مجلس نشستیم بعد از
تمام بیرون آمده سوار کالسکه شده مراجعت بمنزل کردیم و بعد از شام
خوابیدیم امشب در سر شام لرد روزبری پارچهای یخ بزرگ
مخروطی خیلی صاف و شفاف بود پرسیدیم این یخها را از کجا
می آورند گفت از دریاهای شمالی ینگی دنیا که طبیعةً منجمد میشود
بریده و حمل بکشتی کرده بلندن می آورند. روز شنبه هفتم صبح برخاسته
بحمام رفتیم حمام ترکی است بسیار خوب حمامی بود از حمام بیرون
آمدیم بمنزل آمده نهار خوردیم ناظم الدوله عرض کرد که قونسول ایران
که از اهل انگلیس است یک توپی پیشکش کرده و در پارک جلو عمارت
حاضر نموده است که تماشا بفرمایند و چند نفر عکاس هم حاضر شده اند
که عکس ما را بیندازند بعد از نهار بپارک رفته توپ را دیدیم توپ خوبی
است از سیستم نکلیم که روز پیش دیده بودیم نبود. اما آنهم پسندیده
و صنعتش این است که یک جعبه گردی ساخته و میان آن فشنگ چیده اند
وسط توپ هم یک جای تعبیه کرده اند که این جعبه را در آنجا میگذارند
و در پشت توپ یک دستگیره قرار داده که میگردانند مثل ساز با

وستی بهمان وضع توپ مکسیم فشنگها خالی میشود چند تیر انداختند تاشا کردیم بعد آمدیم باطاق امروز بخانهٔ دوک دکامبریج و مسیو گلادستون و لرد گرانویل باید برویم سوار شده از کوچهای معروف لندن که سابق دیده بودیم و بسیاری از کوچهای دیگر پر پیچ و خم گذشته تا رسیدیم بخانهٔ دوک دکامبریج از آنجا گذشته بخانهٔ لرد گرانویل رسیدیم لرد گرانویل از دستهٔ لیبرال است و یک وقتی وزیر امور خارجه بوده است زن و دختر ها و پسرهای او هم ملاقات شدند دو دختر بسیار خوشگل دو پسر بسن پنج شش ساله دارد قدری نشسته بعد برخاسته پائین آمدیم سوار شده رفتیم بخانهٔ مسیو گلادستون بعد مراجعت بمنزل کردیم دوک دوسوترلاند امروز بدیدن ما آمده بود او را ملاقات کردیم در سفر سابق که ما بانگلیس آمدیم روزی در ترنتام که ییلاق دوک مشارالیه است مهمان او شدیم در آن سال که او را دیدیم اگر چه ریش داشت اما خوشگل و جوان بلند بالا بود امروز دیدم پیر شده است قدری صحبت کردیم پس از رفتن او عکاس ها آمدند اول عکاس انگلیسی عکسی از ما انداخت بعد یک عکاس بلغی آمد او هم عکس ما را انداخت ساعت شش و نیم بعد از ظهر باید برویم کریستال پالاس که بصرف شام و تماشای آتشبازی مهمان نواب ولیعهد هستیم

در ساعت معین سوار کالسکه شده به کریستال پاله رفتیم امین السلطان
و بعضی دیگر از ملتزمین هم در رکاب ما بودند از منزل ما تا کریستال پاله
دو فرسنگ راه است مثل از طهران تا صاحبقرانیهٔ شمیران کریستال پاله
عمارتی است از بلور اول اکسپوزیسیونی که در فرنگ از برای متاع
باز نمودند در اینجا بوده بعد از آن این عمارت را منهدم نساخته و بهمان حالت
نگاه داشته اند وقتی بدر عمارت رسیدیم دیدیم مردم ده پشته و
بیست پشته ایستاده اند و همینطور تا دم کریستال پاله جمعیت بود بدون
اغراق قریب سه لک نفر ایستاده بودند در این خط راه از طرفین
منظر و محلی نبود که پشت در پشت آدم نه ایستاده باشد تمام این مردم
با لباسهای تمیز قشنگ بودند البته چهل هزار نفر از این جمعیت دختر
از چهار ساله الی هفده ساله بودند و رسم دخترها این است که تا شوهر نکرده
اند باید موی سرشان را نبافته بهمان حالت طبیعی مثل موی سر
در اویش افشان واگذارند از تمام این جمعیت از درب عمارت الی کریستال
پاله علی الاتصال صدای هورا بلند بود و دستمال ها تکان میدادند
و زنها بچه های خود را که کوچک بودند سر دست بلند میکردند و تکان
میدادند از هر سوراخی که دیده می شد دو سه دستمال تکان میخورد
کالسکه ما هم آرام میرفت و جواب احترامات و تعظیمات آنها را میدادیم .

تا رسیدیم بعمارت کریستال پاله نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان
و اشراف و اعیان همه حاضر بودند داخل شدند دالان شدیم که اکسپو
زیسیون گل سرخ بود قریب بده هزار قسم گل سرخ بانواع مختلف
ملاحظه کردیم گل بود باندازهٔ یک دوری زوجهٔ نواب ولیعهد یک گل
بما دادند بسینه زدیم و همچنین بعضی درختهای میوهٔ مجلسی از قبیل شفتل
و آلو بالو و گیلاس دیده شد که همه پربار بود و خیلی خوب تربیت کرده بودند
در اینجا هم که از کالسکه پیاده شدیم قریب بصد هزار نفر جمعیت ایستاده
بودند بعد از تماشای گلها دست بدست زوجهٔ نواب ولیعهد داده وارد
اصل تالار شدیم در اینجا هم قریب بدویست هزار نفر جمعیت بود که همه
شاه سلامت باد میگفتند و هورا می کشیدند تماشا کنان میرفتیم تا رسیدیم
بگنبد بلندی که در وسط این عمارت است در اینجا کنسر ساز و آواز است
صندلی بسیار گذاشته و مردم جا گرفته بودند قریب به پنجاه هزار نفر جمعیت
در این محوطه بود در راه پله را گرفته رفتیم بالا بجائیکه برای ما انتخاب کرده بودند
قدری تماشا کردیم یک ارگ بزرگ خوبی هم در اینجا بود بعد از آنجا رفتیم
بیک بالکنی که منظر بباغ و عمارت داشت در این باغ هم قریب بصد هزار
نفر جمعیت بود که مثل دریا موج میزدند فوارهای بلند خوب دیده شده
اما آب این فوارها همیشه نمیجهد هر وقت بخواهند آب می اندازند و میجهد یک .

دو عمارت بزرگ که از روی آنها آب می ریخت خلاصه تماشای زیاد
کردیم و آن گلی که در سینه داشتیم از بالکن بمیان آن جمعیت انداختیم
قریب ده هزار نفر برای ربودن آن گل هجوم آوردند و از دست یکدیگر
گل را میربودند در حقیقت اینهم اظهار یکنوع احترامی بجا بود دیگر باره یکدسته
گل گرفته انداختیم باز بهمان حالت از دحام از دست یکدیگر میربودند
حتی پرهای گلها که روی زمین ریخته بود جمع میکردند و میبردند
خیلی تماشا کرده بعد آمدیم پلیز اوّلی که ذکر کردیم نشستیم این لئررو
بروی این کیتسر و مجمع مردم است فرشی آوردند در وسط انداختند
اوّل یکدسته بازیگر که جست و خیز میکردند و معلق میزدند آمدند اما این
جست و خیز را مثل جست و خیزهای دیگر نمی توان گفت بلکه نوعی از
سحر است. مثلاً سه نفر آدم روی یکدیگر ایستادند و یک نفر در
بالای آن سه نفر سرش را به سر آن شخص بالایی گذاشته پاها را
هوا کرده بود دیگر پنج نفر ژاپونی بودند که این ها شباهت بترکمان
داشتند بند بازیهای غریب و عجیب کردند علی الخصوص یک پسر
شش ساله از آنها که خیلی قابل بود کارهای بسیار عجیب کرد بعد
سه فیل آوردند معلومات این فیلها آن بود که اوّلا ساز میزدند و می
رقصیدند بعد بازی الاکلنگ کردند در یک سر چوب یک فیل نشست

و طرف دیگر یکفیل و بازی کردند بعد یکفیل سوار و تو پید شد و باخر طوم سکان آنرا گرفته بهر طرف میل داشت میگردید و ازین قبیل بازیهای غریب دیگر هم کردند بعد برخاسته آمدیم سر شام دست چپ ما زوجهٔ نواب ولیعهد و دست راست ما دختر نواب ولیعهد و روبروی ما خود ولیعهد نشسته عزیز السلطان هم بود بعد از شام برخاسته آمدیم برای تماشای چراغان و آتشبازی در همان بالکن ایستادیم در جلو بالکن چراغان خیلی مفصلی بود و فواره های حوض را هم آب انداخته و یک آتشبازی بسیار مفصل خوبی کرده بودند که در هیچ جا باین خوبی ندیده بودم خصوصاً رنگهای خیلی قشنگ داشت مثلاً صورت ما را ساخته بودند و بواسطهٔ سیم تلگراف که سرش در بالکن بود می باید آتش بگیرد این بود که باعرض کردند سیم را پیچ دادیم که فوراً آتش گرفت و صورت ما در آمد که یکبار بقدر دویست هزار نفر هورا کشیدند و شاه شاه میگفتند و کف میزدند و دیگر یک دو شیر و خورشید از آتشبازی ساخته بودند که بسیار خوب بود بعد دو خروس ساخته بودند که باهم جنگ میکردند تا یکی دیگری را کشت همچنین دو آدم بودند که باشمشیر جنگ میکردند و یکی دیگری را بقتل رسانید بهمه جهت آتشبازی بسیار ممتازی بود و بازار عجایب حرکات و حالات همان فیلها است که مثل یک نوکر مطیع نسبت بآقای خود از صاحبانشان

فرمانبرداری و اطاعت میکردند و هرچه میگفت بجا می آوردند و این فیلها جثةً بتفاوت بودند یکی از آنها کوچک تر بود انواع ازینها کردند خلاصه آمدیم پائین و شئی باین عمارت آمدیم از طرف الهام برادار و شدیم و حالا از طرف دیگر که عمارتی بوضع مصری ساخته بودند و مجسمهٔ حضرت موسی و بعضی تصاویر دیگر در انجا بود و حوضها و فواره‌های خوب داشت مراجعت کردیم و همان قسم دست با دو دست زوجهٔ نواب ولیعهد بود تا دم کالسکه رسیدیم با نواب ولیعهد و زوجهٔ ایشان دست داده خداحافظ کرده سوار کالسکه شده آمدیم بمنزل خوابیدیم۔

اخلاق ناصری

مقالهٔ اولی در تهذیب اخلاق

و آن مشتمل است بر دو قسم مبادی و مقاصد قسم اول در مبادی
و آن مشتمل است بر هفت فصل فصل اول در معرفت موضوع و مبادی این
نوع هر علمی را موضوعی بود که در ان علم بحث ازان کنند چنانکه بدن
انسان از جهت بیماری و تندرستی علم طب را و مقدار علم هندسه را و
مبادی آن بود که اگر واضح نبود در علمی دیگر بر تبه بلند تر از ان علم
مبرهن شده باشد و در ان علم مسلم باید داشت چنانکه از مبادی علم طب
باشد که عناصر چهار بیش نیست چه این مسئله در علم طبیعی مبرهن شود
طبیب را از صاحب علم طبیعی فرا باید گرفت و در علم خویش مسلم شمرد و همچنین
از مبادی علم هندسه بود که از مقادیر متصله قاره موجود است و انواع آن
بیش نه خط و سطح و جسم چه این حکم در علمی که موسوم است بما بعد الطبیعه
مقرر شود و مهندس را از صاحب آن علم قبول باید کرد و در علم خویش

استعمال باید کرد و علم مابعد الطبیعة آنست که انتهای همه علوم با اوست و او را مبادی عقیده واضح نتواند بود و مسائلی بود که در آن علم بحث از آن کنند و خود تمامیت این علم بیان مقصود باشد و بیان این مقدمه در علم منطق مستوفی آمده است و چون این نوع که در آن شروع خواهد رفت علمی است بآنکه نفس انسانی چگونه خلقی اکتساب تواند کرد که جملگی افعال که بارادهٔ او از او صادر شود جمیل و محمود بود. پس موضوع این علم نفس انسانی بود از آن جهت که از او افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم صادر تواند شد بحسب ارادهٔ او و چنین بود اول باید که معلوم باشد که نفس انسانی چیست و غایت کمال او در چیست و قوتهای او کدام است که چون آنرا استعمال بر وجهی کند که باید کمالی و سعادتی که مطلوب است او را حاصل آید و آن چیست که مانع او باشد از وصول بدان کمال و بعبارت دیگر تزکیه و تدسیهٔ او که موجب فلاح و خیبت او شود کدام است چنانکه فرموده است عز اسمه ونفس وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها وقد خاب من دسیها و اکثر مبادی این علم تعلق بعلم طبیعی دارد و موضع بیان این برهان مسائل آن علم است اما از جهت آنکه این علم و منفعت عام تر از آن علم است و از روی افاده شامل تر الا این مقدمات بکلی آنجا کردن مقتضی حرمان جمهور طالبان باشد

بر سبیل حکایت سخنی موجز که در استحضار تصورات این مطالب کافی
بود تقریر داده آید و استیفاء بیان و تمامی برهان بموضع خویش
حواله کرده شد و انشاء الله تعالی فصل دوم در معرفت نفس انسانی
که آنرا نفس ناطقه نیز گویند نفس انسانی جوهر بسیط است که از شان
او بود ادراک معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف او درین
بدن محسوس که بیشتر مردم آن را انسان می گویند بتوسط قوی و آلات
و آن جوهر نه جسم است و جسمانی و نه محسوس بیکی از حواس و درین مقام
احتیاج افتد به بیان چند چیز تا این سخن تمام شود - اول اثبات
وجود نفس دوم اثبات جوهریت او سوم اثبات بساطت او چهارم
بیان آنکه جسم و جسمانی نیست - پنجم بیان آنکه مدرک بذات است و متصرف
بآلات ششم آنکه محسوس نیست بیکی از حواس اما در مقام اول که مطلوب
اثبات وجود نفس است بهیچ دلیل احتیاج نیست چه ظاهرترین و واضح
ترین چیزها نزد یک عاقل ذات و حقیقت اوست بحدیکه خفته در
خواب و بیدار در بیداری و مست در مستی و هوشیار در هوشیاری از همه چیزها
غافل تواند بود و از خودی خود غافل نتواند بود و چگونه صورت بندد
که دلیل گویند بر هستی خود چه خاصیت دلیل آنست که واسطه شود تا مستدل
را بمدلول رساند پس اگر بر هستی خود دلیل گفته آید دلیل واسطه شده باشد

میان یک چیز تنها پس خود را بخود رسانیده باشد و خود همیشه با خود بود پس دلیل گفتن بر خودی خود محال و باطل باشد. و اما در مقام دوم که مطلوب اثبات جوهریت نفس است گوییم هر موجودی که هست جز واجب الوجود تعالی و تقدس یا جوهر است یا عرض بیانش بحسب این موضع آنست که هر موجودی که هست یا وجود او به تبعیت موجودی دیگر غیر او تواند بود که آن موجود بنفس خویش مستقل باشد مانند سیاهی که در جسم حال است و هیئت تخت که تبع وجود چوب است چه اگر جسم نبود سیاهی نتواند بود و اگر چوب یا آنچه بجای او بود نباشد صورت تخت نتواند بود و چنین موجود را عرض گویند یا چنین نبود بلکه او را بنفس خود بی تبعیت مستقلی دیگر استقلال تواند بود مانند جسم و چوب در مثال مذکور و آنرا جوهر خوانند و چون این قسمت مقرر شد گوییم نشاید که ذات و حقیقت مردم عرض بود چه خاصیت عرض آنست که محمول و مقبول چیزی دیگر بود که آن چیز را بنفس خود استقلالی بود تا حامل و قابل آن عرض شود و درین صورت ذات مردم حامل و قابل صور معقولات و معانی مدرکات است و بیوسته صورتی و معنی در وی متمثل می شود و دیگری از و زائل و این خاصیت منافی عرضیت است پس نفس عرض نتواند بود و چون عرض نبوده معلوم شد که موجود یا جوهر است یا عرض پس

نفس جوهر بود و اینست مطلوب و اما بیان بساطت او آنست که هر چه
موجود بود قابل تجزیه بود یا نبود آنچه قابل تجزیه نبود درین مقام
آنرا بسیط میخواهیم و آنچه قابل تجزیه بود آنرا مرکب پس گوییم که نفس
تصور معنی واحد میکند چه هر چیز را بوحدت سلب وحدت حکم میکند
و خود هیچ کثرت را تصور نتوان کرد تا واحد را که جزو او بود تصور نکند
و اگر نفس قابل انقسام بود از انقسام محل انقسام حال لازم آید پس معنی
واحد که درو حال بود هم قابل قسمت بوده باشد و این محال است چه
قابل قسمت واحد نبود پس لازم آید که نفس منقسم نشود یا تصور معنی
واحد نکند و چون بطلان قسم دوم ظاهر است پس مطلوب حق بود
و آن بساطت اوست و اما بران آنکه نه جسم است و نه جسمانی آنست که
هر چه جسم است مرکب است و قابل انقسام و دلیل بران آنست که هر جسم
که فرض کنیم چون واسطه شود میان دو جسم دیگر که هر دو از دو طرف
مماس او شوند بضرورت آنچه بدان مماس یکطرف شود هم بدان مماس
طرف دیگر نتواند شد والا طرفین را تماس ممتنع کرده باشد پس
واسطه نبوده باشد و تداخل اجسام نیز لازم آید و چون مماس هر طرفی
بجزوی دیگر بود متجزی شده باشد و چون جسم مرکب است جسمانی
که محمول و مقبول اوست هم مرکب بود چه انقسام محل موجب انقسام

حال است پس هیچ جسم و جسمانی بسیط نبود، ما گفته ایم که نفس بسیط
است پس نفس جسم نبود و نه جسمانی وجهی دیگر هیچ جسم قبول صورتی
نتواند کرد تا صورتی که پیش از آن داشته باشد از وی زایل نشود مثلاً
جسمی که صورت تثلیث دارد تا آن صورت را باز نگذارد صورت تربیع
در وی حاصل نتواند شد و یا پارهٔ شمع که نقش مهری قبول کرده باشد
تا آن نقش از وی برنخیزد نقش مهری دیگر در وی مصور نشود چه اگر از نقش
اول هنوز چیزی مانده باشد هر دو نقش مختلط شوند هیچ کدام منقش
تمام نشود و این حکم در جملگی اجسام مستمر و عام باشد و حال نفس بخلاف
اینست از بهر آنکه چندانکه صور معقولات و محسوسات بر وی طاری
میشود یکی از پس دیگری جمله را قبول میکند بی آنکه استدعای
زوال صورت سابقه کند بلکه جملگی صور در وی تام و کامل متمثل است
و هرگز بجای نمیرسد که از بسیاری صور که در وی حاصل آید عاجز شود
از قبول صورتی دیگر بلکه خود بسیاری صور در او معین اوست
بر آسانی قبول صور دیگر و از اینجاست که مردم چندانکه علوم و آداب
را مستجمع تر فهم و کیاست در وی بیشتر و تعلیم و استفاده را مستعد تر و
این خاصیت ضد خاصیت اجسام است پس نفس جسم نبود وجهی دیگر
همچنین قبول اضداد او بر یک جسم در یک حال محال بود چه یک چیز

هم سفید و هم سیاه نتواند بود و هر کیفیتے کہ جسم را حاصل آید او را بسبب
طریان آن کیفیت صفتے حاصل شود چنانکه از حرارت حار شود
و از سواد اسود و حال نفس بخلاف این بود که هم صور اضداد و رو در
یک حال جمع آیند چنانکه تصور سیاهی و سفیدی کند در یک حال
و هم از تصور کیفیات و اعراض متکیف و متصف نشود بدان چه اگر بسیار
تصور حرارت کند حار نشود و اگر چند تصور طول و عرض کند طویل و
عریض نشود و برین قیاس پس نفس جسم نبود و جهے دیگر قواے جسمانی
مائل ادراکات جسمانی و ملابس لذات بدنی باشد چون میل باصره بادراک
صور نیکو و میل سامعه باستماع آوازهاے خوش و همچنین در قوت
شهوی که میل او بحصول لذت شهوت بود و قوت غضبی که شوق
او در وصول بکمال تغلب باشد و این قوی از ادراک مرادات
خویش مدد می یابند و کامل تر میشوند و نفس از غلبهٔ امثال این معانی و
حصول مدرکات جسمانی ضعیف تر و ناقص تر میشود از بهر آنکه چندانکه از
ممارست لذات و ملابست شهوات دور تر بود راههاے صحیح معقولات
صریح او را ظاهر تر باشد و حرص و شرهٔ او بر معرفت حقائق
الهی و میل و انبعاث او بطلب امور شریعت و باقی که از امور جسمانی
بلند تر بود زیاده باشد و این دلیلے واضح است بر آنکه نفس نه

جسم است و نه جسمانی چه هر چیز از جنس خویش قوت گیرد و از ضد
ضعف پذیرد و نفس از استیلای جسمانیات ضعیف تر می شود و
با جتناب از آن قوت می یابد و جهی دیگر هر حسی جز محسوس خویش
ادراک نتواند کرد چنانکه بصر جز از مدرکات بصری خبردار نبود و سمع
بدون از آوازها در چیزی دیگر نیابد و علی هذا هیچ حس ادراک
احساس خود نکند و نه ادراک آله احساس خود چنانکه باصره نه بینائی
را بیند و نه چشم را هیچ حس از غلطی که او را افتد متنبه نشود چنانکه
چشم آفتاب را که صد و شصت و اند بار مانند زمین است بقدر
بدستی می بیند و از این تفاوت فاحش آگاهی نیابد و درختانی را
که در کنار آب نگونسار می بیند هرگز سبب و علت نگونساری آنرا
بباصره نه بیند و همچنین در دیگر غلطهای او و در دیگر حواس و نفس
محسوسات همه حواس را بیک دفعه ادراک کند و حکم کند که این آواز
از فلان مبصر می آید و این مبصر را آواز نه این آواز باشد و همچنین
ادراک کند که قوت هر حاسه چیست و آلهٔ او کدام است و اسباب
و علل اغلاط حواس را استنباط کند و میان حق و باطل از احکام ایشان
تمییز کند پس بعضی را تصدیق کند و بعضی را تکذیب و معلوم است
که این علوم او را بتوسط حواس حاصل نیامده است چه آنچه حس را نبود

دیگرے ازو استفاده نتواند کرد و چون حکم او بکذب حس بود آن حکم
از حس نگرفته باشد پس ظاهر شد که نفس انسانی غیر حواس جسمانی است
بل شریف‌تر از آنست و در ادراک کامل‌تر و اما آنکه او را ادراک ذات
است و تصرف با آلات از جهت آنکه او خود را میداند و میداند که خود را
میداند و نشاید که دانستن او خود را بآلتے بود که آن آلت میان او
و ذات او متوسط شده باشد و خود همین سبب راست که مدرک
بآله خود را و آله خود را ادراک نمی نتواند کرد چنانکه گفتیم چه آله میان او
و ذات او و میان او و ذات خویش متوسط نتواند شد اینست
مراد حکما از آنچه گویند که عاقل و عقل و معقول یکے است و تصرف
نفس که بتوسط آلات است ظاهر است چه احساس بحواس کند و تحریک
بعضلات و اعصاب و تفصیل آن در علم طبیعی مقرر باشد و آنکه محسوس
نیست بحواس از جهت آنکه حواس جز اجسام یا جسمانیات را ادراک
نتواند کرد و نفس نه جسم است و نه جسمانی پس محسوس نبود اینست آنچه
مطلوب بود از تنبیه بر حقیقت نفس بحسب این موضع و این قدر کفایت
است در معرفت نفس ناطقه و بباید دانست که نفس ناطقه بعد از انحلال
ترکیب بدن باقی ماند و مرگ را با فنائے او طریقے نبود بلکه بهیچ وجه
عدم برو جائز نبود و دلیل برین مطلوب آنست که هر موجودیکه

باقی باشد و فنا بر وروا بود بقا در و بفعل بود و فنا بقوه و چون
چنین بود باید که محل بقا بفعل غیر محل فنا بقوه باشد چه اگر آنچیز که بقا
در و بفعل بود اگر فنا هم در و بعینه بقوه بود لازم آید که چون فنا از قوه بفعل
آید مستجمع بقا و فنا شده باشد در یک حال و این محال است پس باید
که آنچه بقا در و بفعل بود غیر آن چیز بود که فنا در و بقوه بود و لامحاله باید که
ملاقی او بود و الا این سخن که فنا در و بقوه است صحیح نبوده باشد چه اتصاف
چیزے بامکان عدم چیزے دیگر که میان ایشان ملاقات نبود
چون سواد و بیاض مثلاً صحیح نبود و اما با فرض ملاقات این اتصاف
صحیح بود مانند اتصاف جسم بامکان عدم سوادیکه در و حال بود و ملاقات
معنوی یا میان حال و محل تواند بود یا میان دو حال در یک محل و ملاقات
دو حال در یک محل اتفاقی بود نه ضروری و در صورت مذکور ملاقات
ضروری است پس ملاقات آنچه بقا در و بود بفعل و آنچه فنا در و بود بقوه بوجه
حلول یکے در دیگرے بود و نشاید که فنائے محل در حال بقوه باشد چه
بقائے حال بعد از فنائے محل ممتنع بود پس آنچه فنا در و بقوه بود
محل او و آن موجود بود که بقا در و بفعل است و ازینجا معلوم شد که هر موجود
باقی که فنا بر و صحیح بود در محل حال بود و حال یا صورت بود یا عرض
پس فنا جز بر صورت یا بر عرض جائز نبود و ما درست کردیم که نفس

حال نیست در محل بلکہ جوہریست قائم بذات خویش نہ جسم و نہ جسمانی
پس فنا بر وروا نبود و باختلال ترکیب بدن منعدم نشود و اگر کسے بطریق
استقراء نظر کند در احوال اجسام و تتبع امور ترکیب و تالیف اضداد
آن بجائے دقیق بتقدیم رساند و از علم کون و فساد باخبر بود ورا معلوم
شود کہ ہیچ جسم کلی با عدم نمی شود بلکہ اعراض و اوضاع و ترکیبات
و تالیفات و صور و کیفیات بر یک موضوع مشترک یا یک
مادہ باقی متبدل میشود و حامل این احوال در ہمہ اوقات
بر قرار خویش باشد مثلاً آب ہوا شود و ہوا آتش و مادہ کہ
این سہ صورت بر و طاری میشود و بر سبیل بدل در ہر سہ حال موجود
بود و الا نتوان گفت کہ آب ہوا شود و ہوا آتش چنانکہ اگر موجودے
باعدم شود و دیگرے در وجود آید کہ میان ایشان چیزے مشترک
نبود نتوان گفت کہ این موجود آن موجود شد و آن مادہ حامل قوت
فنائے صور تہا باشد و چون مواد جسمانی قابل فنا نیست جواہر مجردہ
کہ از دنس ہیولی مقدس شود اولی باشد بعدم قبول فنا و غرض
از بیان این قضیہ آنست کہ تا کسے را کہ درین علم خوض نباید مقرر
باشد کہ بدن آلتے و آدائے است نفس را مانند آلات و ادوات
صناع و محترفہ را نہ چنانکہ جماعتے تصور کنند کہ بدن محل یا مکان اوست

چه نفس جسم وجسمانی نیست که بمحل ومکان تعلق تواند گرفت پس قوت بدن نسبت بانفس چون قوت آلات بود باضافت باصحاب صناعات واین معنی در کتب اهل نظر بشرح وبسط موشح باستشهاد براهین حقیقی موجود است این قدر اینجا کفایت بود۔

رقعات بیدل

۱- به نواب شکرالله خان

از تأمل حضرت حضور آن قدر بغیبت پروازند که خجلت تا یاد آوری توان کشید و از توجه بعضی شهودیان مرتبهٔ تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت یکقلم مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیرودار انجمن مجاز هر آینه ظهور حقیقت انگارند انفاس سحر اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان مقسوم عبارات حمد و ثنا۔

۲- در تعزیت همشیرهٔ شکرالله خان

ابیات

آه امروز از ورق گردانی رنگ ظهور　　نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد
در کنار دیده شوخی داشت غلطان گوهری　　ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد
دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ　　کان فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد

از مرآت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار است اگر مژگان بگشاید عبرت اندود شکست رنگهاست اگر چشم بپوشد داغ فرصت تماشا در مزرعهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت به هر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور۔

قطعه

بیدل تا محو گلشن نیرنگیم   گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
گویند ز رنگها برون باید بود   دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم

در جناب هدایت انتسابی که دلهای مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بعرض صبر و شکر پرداختن آتش یاقوت را ضبط نفس فرمودن است و آب گوهر را طریق جمعیت و اطمینان وانمودن گوهر گرامی اوقات آن محیط تنزه یارب در صدف کدورت نصیب اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد.

۳- به شکر الله خان

هرچند قرب عمر الفت بیدلان اقرب اندیش وساطت اسباب نیست اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورت تحریر دهد جز بدعای خیر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود. بالفعل محرک این سلسله ربط مطلوبی از آشیان زوایای سوختی پت است و به علت تشویش بی انصافی چند شکیب فرسای اقسام تعب و تکلف تا مباد که توجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبهٔ نتائج عدل محروم ماند و جز عمر الفت شکر و احسان از دفتر اخلاق صمیم نخواهد زبان دوات و ید ارفرصت جوی بهار انتظار مباد.

۴۳ جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوهرشناسی رتبهٔ کلام اند وضع سکوت شان عاید ضبط نفس داشته باشد که جولان تقریر البته از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت ادایان محفل آفرین اگر شایستهٔ حق فهمی لطائف اند هنگام تحیر چشم بر اوج حقیقی گشوده باشند که بیان در پرواز تصورش بی تکلف غیر از پر شکسته نتواند گشود خامه در شمار سخن که بی نیازان بیدل را تحمل طلب التفات نمایند یا مسعود منشان قابل عبودیت اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض احتمال دارد و زبان در سراسیمگی غلبات شوق خود را گوش دانسته بسواد سرمهٔ خط قسم بی زبانی میخورد و تقریر در مقام هجوم تحیر خود را تحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت می سپرد—

نه مضمون نقش می بندم نه لفظ از پرده می جوشد   زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم
حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن   چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم
بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم   زبان یاد تست آندم فراموشم فراموشم

کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوه دلنشین‌ها زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب سفر ساید و گاه با نثار لطائف از لب عجز نوا راه هزار محمدت بگشاید در هر صورت اگر خاموشم از وقار سنجان رتبهٔ معانیم و اگر گویایم از عروج آهنگان قانون نکته دانی

هر کجا محویت وضع ادب گل می کند   گر همه فریاد باشد عرض مطلب خامشی است

از خطت با شرح حیرانی قناعت کرده‌ام سرمه را در چشم گویائی به بر لب خامشی است

در وظیفهٔ اعتراض بخودی پناه است و در عالم اشتباه نارسائی عذرخواه۔

۵- جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بے اختیاری خدمت قضا

ز چاک سینه آهی می‌نویسیم کتانم حرف ماهی می‌نویسیم

محبت نامه پرواز است امروز شرر بر برگ کاهی می‌نویسیم

در ورود شفقت نامه منتظر عطیات توجه را التفات معنوی نوازشها فرمود و خاکسار زاویهٔ نیاز را ابرام باطنی سربلند تسلی و جمعیت نمود متمکنان صدر تحقیق بوفور لباس عبارات رنگ معنی برنمی‌گردانند و مقیمان سر منزل تحقیق بشمار مراتب اوهام عروجی و نزولی بهم نمی‌رسانند. از عالم اسباب هرچه بے اختیار پیش آید اقبال دولت ازلیست و از تماشاگاه ظهور آنچه بے تکلف رو نماید لطیفهٔ جهان بے خللی یکقلم محکوم قضائیم و یکسر مقید تسلیم و رضا

ابیات

ماجبانیم و درین حیرت سرا جلوهٔ ما غیر رنگی بیش نیست

گر رمیم از خود کجا خواهیم رفت وحشت اینجا هم ز لنگی بیش نیست

ور بخود سازیم جای غیرت است قید هستی نیز تنگی بیش نیست

هرچه بر آئینهٔ ما ریخته‌اند گر همه حسن است زنگی بیش نیست

سرخوش تسلیم باید بود و بس گر همه نام است ننگی بیش نیست

آئینهٔ معنی شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم

۱۴۰

آنقدر رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و یا بهمه از فراموشان خاطرها نیست که بخیال خود هم طرح یا دے توان انداخت سے

باکه این ذره سنجم آبروے اعتبار   آن قدر هیچم که از خود شمارم کرده اند

و حال آنکه بے پا یانیهاے مراتب شوق منزه است از احاطه اظهار تکلفات و بیکرانیهاے محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم نارسائی صفحه بعرق نشوید و معنے باندیشه قصور راه گریبان نپوید با جراے عالم اسباب بے نهایت است درازنفسی را مصدع اوقات گرامی نه پسندید مقدر حقیقی تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بحجاب حضور مصدر جرات بیانی توان گردید۔

۴- شکر الله خان

در عرض تمناهاے دیدار هر چند آئینه وا نماید حیرت باقیست و در اداے کیفیات آرزو اگر همه جام وصال بیماید حسرت ساقی یک دو نیست که مناسب مطالب چار عنصر بود اندیشه لقا پرست را نیاز اندیش تحفه آرائی نمود عرض معائنش بعد رسیده معائی خواهد خواست و اظهار عبارت بساط بیمطلبی خواهد آراست۔

ابیات

گهر و محیط تو هیے نه سفر گزین نه اقامتی   قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چو ز خود بخود نظرے کنی روی از خود و دگر کنی   تو نگر حنین هنرے کنی که بگو مبیت چه علامتی

شهود معنے منظور مطالعه دوام باد ❁❁

۷ - بشکر الله خان در مشورتِ ازدواجِ صبیهٔ ایشان

صد عیش ابد در قفس آگهی هست   واکن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

تهیهٔ رسوم عالم امکانی کمالیست از درجات مراتب انسانی که هرگاه صورت نشاط بعرض وقوع می‌پیوندد موج معارف را زبان بشکر حقیقت ظهور کشودن است و هرکجا پیمانهٔ کیفیاتش بدور شهود می‌انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس حضرت بیچون پیمودن۔ آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارک باد و روائح این بهار در طبع هواخواهان بساط طرب را مژده‌های شگفتگی دوام برساناد ۞

۸ - در تهنیت مبارکباد عید

امروز که وقت طوف مقصود رسید   خلقی بمحمل جانب کعبه کشید ۞۞

ما را که سراغ تو بدل یافته ایم   ناچار بگرد خویش باید گردید ۞۞۞

هوای آن آستان کعبهٔ احترام تحریک نفس را بالقدم شمار می۔ احرامی خاص ممتاز رسا و خفته طپشهای دل را بآهنگ لبیک یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه قربانی وار دیسطریکه بجبههٔ اخلاص ثبت نموده ام سر از سجدهٔ دائمی برنمی آرد مژده بخش اقبال سعادت مبارکی و دولت جاوید رساناد و بتسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد ۞

بشکر الله خان در عرض تاریخ فتح و انفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب

۹- اتفاق بر زبان گذشته بود

شرائط آداب بندگی آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی تحریک زبان تواند پسندید و قواعد نسق عبودیت چندان مصروف اندیشه است که بجرأت عرض نیاز توان کوشید +
در ضعیفی گر همه عجز است نتوان پیش برد چون مژه دست دعاے ناتوان بر قفاست
هرچه از طرب کدهٔ سواد حقیقت گل میکند آهنگ مبارکباد حصول سعادتست و آنچه از قانون پردهٔ غیب سر می زند زمزمهٔ نوید فضل و کرامت +

رباعی

کارت همه از عالم بیچواست رواست در حضرت بیچواست نگنجد کم و کاست
گو وهم بفهم خیر و شر داغ شود دریاے کرم همیشه در موج عطاست

اندیشه بکثرت خیالی حجاب مشاهدهٔ وحدت مباد مژدهٔ فتح بادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمے است دلیل فکر تاریخے گردید و متوقع مطالعهٔ اقبال اثر هست هر چند بجیرم هر زه فکر بهاسے تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز مرهون صلاۓ انفعال است لله الحمد اندیشهٔ دعاگوے بهانه جوے تقریبے است که بآن وسیله تحفهٔ فقرا در پیش گذارد یا مصرعے در ان جناب معروض دارد و گرنه چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر کدام

بضمیر بطریق شوق بی پروا نگاشتنی دارد و با آهنگ ساز بی نیازی سر از پرده برمی آرد۔

تاریخ

شاه عالمگیر یعنی حضرت اورنگ زیب
آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر

عزمش از اقلیم دهلی کرد آهنگ خروج
تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر

اولین سالیکه فتح ملک بیجاپور بود
در غل زنجیر رفت اسکندر را تا کمر

تاخت بر گلکنده رایات ظفر سال دوم
همچنان بر قلب قطب الملک طوفان ابهر

گشت از روی تجمل در دیدهٔ اهل حساب
سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر

خواستم روشن شود آئینهٔ فتح دوم
داد شوخیهای او راکم درین مصرع خبر

هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کند
اعظم مطلوب فتح پادشاه نامور

۱۰- در تعزیت میر هادی بشکر الله خان

نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم

در نسخهٔ دبستان ظهور اجزای تفرقه بسیارست و در صفحات اوراق اعتبار نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تاب ندارد که شیرازهٔ این همه اجزا باید پرداخت و جوهر نگاه کفایت نمی کند که مطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت صدمات فنا باسکوت درشتی گوش برنمی دارد و شکست رنگهای امکان بغیر از چشم بستن تاب نمی آرد و قدر دانان صحبت

جمعیت در کارگاه امرایزدی بساط و خلی نچیده اند و رشتگان شکنجهٔ او با همت خود را متعلق هیچ کار نفهمیده رضای حق آسایش خود مغتنم شمرون هست و بقدر طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تامل بمعنی تحقیق خود باید کشود ٭

۱۱ ارسال خاتمه طور معرفت موسوم بگلگشت حقیقت بعاقل خان

خان بے نیاز بهاے امواج کرم معطوف ساحل نشینان زاویهٔ خاکساری باد۔ بعد از اداے مراتب عبودیت که تا نفس باقی است از گردن عقیدت ساقط نیست معروض فیض انداوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و تتبع آن مرجع عرفان معالی مناصب از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقی بود۔ عرض کیفیات را وسیلهٔ نیاز بیدلی تصور نمود۔ اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزی بیرزد گلدسته آرائی یک عالم فرق افتخار است و اگر بآبیاری نگاه مرحمت ریشه داری قابل نمود گردد طوبے اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار حقیقت نشان و نزولش موقوف بعریضه خان اخلاق نشان است و در ضمن معروض عذر خواه ناتوانی اطناب بیدلان ٭

۱۲۔ میر لطف الله خان و میر عنایت الله و کرم الله

شکار می روند بهار دفاق رنگ و بوے شگفتگی بهم اند

ای خدا فضل کن که این گلها   همه لطف و عنایت و کرم اند

اگرچه از جهت یا نیم پرستش ثالث ثلثه ایجادی ست و هرچند از وحدت یا نیم شهود مراتب اسماء عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور مست و بهار گلشن تصور روایح باد بهشت سرور رسالت عشرت ابدی متاع قافله دعا است دعای جمعیت سرمدی صورت آئینه عاجل و علی غبار تفرقه گردان اجزا انگیز دانا دو شاخ رنگینی بآن گلدسته مجمع فیض رسانا د

۱۴۴

بشکرالله خان هنگامیکه فقیر از شهر آباد بدهلی رسیده نواب عاقل خان را دید

عمریست سواد نامه عطوفت شمامه دیده انتظار را سرمه التفاتی تحریر نساخته و پیام خیریت انجام گوش محامد نیوش را ابریشم رشته صریح نواخته سوانح جز جنبش نیاز مهیای شیوه عنایات مباد است

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد   ذلیل بیچه ما اعظم از نظر خیره چشم بهم

فریاد بسا که سبب انقلاب احوال عالم خاصه تهلکه نواح اسلام آباد و گرد و نواح عالم پاس ناموس صاحب قدرتان مهدران سرزمین سپی تعدر سیست ناقص بیگانه پیوست و با چه رسد معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل اندیشیده یا

پاشکستهٔ پیوند که بار گردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید و بست و هفتم جمادی الآخر داخل دار الخلافت گردید بارے سعادت زیارت کعبهٔ تحقیق به فریاد سرگشتگیهاے وادی نحوست رسید و بمساعدت زمان فرصت در هفته یک روز موعود تحصیل سعادت است و منظور الطاف و مرحمت رسائیهاے سررشتهٔ آمال که التماس موهومه را باهیچ و تابش پیوند بے اختیاری است بعقدهٔ این بے سواد کشیده که هر چند رزق مقدر در همه حال و همه جا معین و مقرر است اما آشیان جمعیت پریشانی مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعے کنار دریا یا لب شهر به ولیت در اتفاق گشاید یا تکیه اختیار نماید یا چندے بمدت مهلتے که از نظر تعین محققی است بے تشویش تغیر مکان بسر برده اگر احیاناً طالع سیه سے از دور اصلی بر نگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر پاے هرزه جولانی نیست ؎

همه عمرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت   گوشهٔ چشمے نشد پیدا که جا پیدا کنم

از حسرتهاے گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن است و جولان اشک بمقتضاے ناتوانی همچنین منتظر چکیدن بے تکلف در هواے محفل اشفاق منزل راهے به تصور می پیماید و در یاد آستان اخلاق آشیان جبهه بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا ٭

۱۴ - بشاکرخان هنگام سفر ایشان بجانب دکن [۱]

جز سوختن بیاد تو مشق دگر ندارم | در پرتو چراغ پروانه می نگارم
بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید | خاکستری ندارم کاتش بگل سپارم

امروز چند ویرانه را مجال تماشای این بی‌نواختهٔ بلبل است و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی این پیوست و با حیرت تامل نامرادیهاست بیساخته را تا کجا. تکلف صبری باید ساخت که متکای اشتغال بیکاری توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا ناپیچ دستی بر دل توان کشید

باده ندارم که بساغر کنم | گریه کنم تا مژه تر کنم
حیرت دیدار نباید بشرح | تا بکجا آینه دفتر کنم

عید حال بی‌جمال عشرت مآل آن قدر فراموش نبود که بعرض مبارکبادی خود را از یاد آوران مراتب نیاز توانم شمرد خربزه امثال بی حلاوت تماشای وصال آنقدر تلخی نداشت که تصور آن دندان هوس باید افشرد لیکن عید است یاد دیدار طرب صفات است و اگر حلاوت تماشای حضور فردوس آیات از این بیشتر دیده بی نور مباد.

۱۵ - بشکرالله خان بعبرت کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت

بوهم دولت بیدار چها دیدند | در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند

۱۱۱۹ هـ

در پردهٔ قدرت بیچون نقشهاست تسلسل بند لایزالی که تا بعرض ظهور نیاید فطرت ذوی العقول شایستهٔ ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوراق لیالی و ایام آیتی است در کمال وضوح دیدهٔ عبرت ضروری کیست بعلت چشم بند جنون مرور زمان و اتفاق بی انفصال دوران نیست وگرنه نتایج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود در جمیع احوال شکر حضرت ذو الجلال متضمن اعطای شعور است و آگاهی مراتب عبرت رفع علتهای حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط آبروی امن و امان باد

اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس — جنگ صد خواب پریشان شد بیان تعبیر صلح

نسق کار عالم برهواست و مطلوب بیدلان سلامت شماست

ضبط نفس و کشش افواه کشید — دل را و همی از عاقبت آگاه کنید
افسانهٔ این و آن تسلسل دارد — بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید

۱۶۱

بشکر الله خان در دفع اوهام لشکر کشیها بحیدرآباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمه الله تعالی

دل حیرت آفرین است هر سو نظر گشاییم — در خانهٔ هیچکس نیست آیینه است و ماییم
ظاهر چو وش سازش باطن جهان نازش — ای محرمان بجهید بازین میان کجاییم
رنگی نبسته بربا بیداد کرده ورنه — دست کرم نگاریم پای کرا حناییم

تماشائیان انجمن ارادت بیچون بظهور کیفیات آثار کن مکون سرخوشی نشاء رضا دارند که هرچند جوش خمستان افلاک ساغر پستی بچاید خمیازهٔ خیال افسردگی بسلک دماغ ایشان نه پیوندد واگر همه زلزلهٔ بدمستی او دارینا هاے این کوهسار برسنگ زند اندیشهٔ تمثال شکست در آئینهٔ اقتدار صورت نه بندد.

نخیر و شیرے که دارید بفضل و اگذارید
هرچند امید عفو هست در کیش ما گناهیست

با عشق غیر تسلیم دیگر چه پیش گیرد کس
در آفتاب محشر بے سایگی پناهیست

جوهر آزادی را گرد تعلق ناامیدی از صنائع مهلت انفاس است و قدرت پرافشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق هواس بسیر این شبستان چراغے نمی خواهد صورت انجمن در بینش ماست و ساز این بساط احتیاج مضرابے ندارد و شورد ماغها سے عبرت نواسے

جهان رنگ با آئینه صنع خود جدل دارد
هرجا شیشه و سنگے است باهم هست بر خاش

حاصل معما ے اسرار بے طبع حقیقت انوار نامکشوف مباد و غوامض جریدهٔ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی مبیناد چه بیدل انوار من درین ایام که امتداد ورق گردانی نسخهٔ فرصت نقشے در صحائف انفاس مائل سیاهی نگذاشته واز مسوده هاے مشقی او هام یک قلم سواد توقع برداشته خامهٔ صنع رقم قدرتی بمطالعهٔ تا بلی رسانید و سطرے چند تی قرین طومار حیرت گردانید در معنی مضمون تازه ایست از در سگاه دعا سبقان انتخاب و عبارت جدیدے از افکار سپاس آهنگان بارگاه

تعظیم انتساب جبین انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجا می آرد فتح و نصرت بتائیدات حضرت ذوالجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت قدمبوس که جانها بلب رسانده تمنای اوست اقرب زمان حصول باد۔

۱۷۔ به زین العابدین خان

ابیات

امروز بعد عمری دلدار یاد ما کرد ‌‌ ‌‌ ‌‌ شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد
خاک سیهم یارا آسان نمی توان دید ‌‌ ‌‌ ‌‌ مژگان خمیده تا چشم آهنگ پیش پا کرد

تا مهلت زندگی مشهود نگاه است نقش شمار ودیعت دعائیم و تا فرصت تأمل متصور اندیشه است شکر گذار وظیفه ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال فتح و نصرت در کل حالات تا گریبوس رسکاه نظر التفات قدیم ملتفت تغافل جدید مباد و دور اکرام حمیم غیر از پیمانه تسلسل نگرداناد ۔

۱۸۔ بمولانا عبدالعزیز عزت

سجود کلک تسلیم سلک نیاز جناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان حسرت ثنای اوست و اوراق مکاتیب یکسر از شکسته بالان پرواز هوای او نقطه بار از توجه کرامت اثرش بساط سیر چشمی در نظر آفاق گشودن و

سطرها را بمطالعهٔ استغنا نظرش پاسِ بی‌نیازی بر صفحهٔ کونین ورلا نمودن

بیت

زهی غفلت که زان حضرت جدائیم سزاییش اینکه با خود مبتلائیم

از غیبت دولت حضور چه کلفتها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نمود و نمی‌نماید و از زخم تصور جدائی چه درهای حسرت که بر روی دل نگشوده و نمی‌گشاید

بیت

چو با آئینهٔ خورشید تابان آشنا باشد جبین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد

حاصل تظلم آنکه دوری از آن آستان خاک چندین منازل بر سر کرد و تا از مقام مالوف که گوشهٔ نامرادی است سری بدر آورد مدتها قدم با آتشکدهٔ هجوم تب می‌افشرد بجای نفس نقد تحمل در کیسهٔ بی‌اختیاری می‌شمرد و درین ایام انفعال طبیعت از شرم سخت جانی ها عرق کرده و شعلهٔ بیتابی خاکستری بعرض تسلی آورده ذرات اجزا این مشت غبار طپش آمادهٔ پرواز تنا است و هر سر موی این کلک نیاز تصویر چهرهٔ پرواز معنا و عا باری از توجه را یافت عالیات چشمی که چون صبح دگر و انتظار سفید شده بود سایه وار بطلع آفتاب وصول سیاه کرده مترصد است به پرتو مقدم انوار توام روشن گردانند و ساغر تمنا بکام آرزوی مخمور رسانند - مصرعه

یارب حصول مقصد دلها قریب باد

سکندرنامه

رفتن سکندر نزد نوشابه بلباس سفارت

چو شید زرانعل زربفت روز ١ برآمد بزرّین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار ٢ سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد به هالیز درگه فراز ٣ زمانی برآسود زان ترکتاز
درو درگهی دید چون آسمان ۴ زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان چون خبر یافتند ۵ بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم ۶ کزو فرخی یافت این زبوم
رسولی رسیدست بارا و هوش ٧ پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی ٨ پدیدار ازو فرّهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را ٩ بزر در گرفت آهنی راه را
پریچهرگان را بصد گونه زیب ١٠ صف اندر صف آراست آن نقش زیب
برآمود گوهر بمشکین کمند ١١ فروهشت بر گوهر آگین پرند

درآمد بجلوه چو طاؤس باغ ۱۲ درافشان و خندان چو روشن چراغ

براورنگ شاهنشهی برنشست ۱۳ گرفته ز عنبر ترنجی بدست

بفرمود کائین بجای آورند ۱۴ فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او ۱۵ بجا آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر ۱۶ سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر بکشاد باز ۱۷ برسم رسولان ببردش نماز

نهانی درآن قصر زیبنده دید ۱۸ بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت ۱۹ بساط زمین گشته عنبر سرشت

زبس گوهرین گوش گردنکشان ۲۰ شده چشم بیننده گوهرفشان

ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ۲۱ خرامنده را آتشین گشته نعل

نگرکان و دریا بهم تاختند ۲۲ همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او ۲۳ درآن راه وی شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای ۲۴ چه رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید پژوهندگی ۲۵ که از ماند ار دشکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار ۲۶ زر پخته را بر محک زد عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش ۲۷ به تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است ۲۸ نشستن بر تخت را در خور است

زفیروزئی هفت چرخ کبود ۲۹ بسے داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخسار و زد شرم کرد ۳۰ نخستین نمود ار آزرم کرد

نکرد از تهی پیچ بر وے پدید ۳۱ که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان ۳۲ نگهداشت آئین آزادگان

درودے پیاپے رساندش نخست ۳۳ فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام ۳۴ که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کاے بانوے نامجوے ۳۵ ز نام آوران جهان برده گوے

چه افتاد کز ما عنان تافتی ۳۶ سوے ما تو یک روز نشتافتی

ز بولی چه دیدی که توسن شدی ۳۷ چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغے از تیغ من تیزتر ۳۸ ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بد آنکس پناه آوری ۳۹ همان به که سر سوے راه آوری

بدرگاه من پایے خاکی کنی ۴۰ ز خورشید تم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم ۴۱ بر و سایهٔ دولت انداختم

مگر چون نه بستی بدرگاه من ۴۲ چرا روے پیچیدی از راه من

بمیخانه و میوه زیبم دهی ۴۳ بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست ۴۴ پذیرا شو اکنون براے درست

مرا دیدن تو بفرهنگ راے ۴۵ همایون تر آمد ز فر هماے

چنان کن که فردا بهنگام بار ۴۶ خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش ۴۷ بامید پاسخ سر افگنده پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند ۴۸ ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر ۴۹ که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان ۵۰ که یا این سر و سایهٔ خسروان

میانجی نه شاه آزاده ای ۵۱ فرشته نه فرستاده ای

پیام تو چون تیغ گردن زند ۵۲ گر از مهر و کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند ۵۳ سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن ۵۴ سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی ۵۵ نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من ۵۶ ز بی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت ۵۷ پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است من چون سحاب ۵۸ منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون تهی دیدی از یار کسی ۵۹ که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد مهری آزاد کن ۶۰ وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکس است ۶۱ که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از آنست مرد ۶۲ که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابهٔ هوشمند ۶۳ ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین بیش با برد لفظی مباش ۶۴ بناراستی یکرگی میباش

ستیزه میاور درین داوری ۶۵ که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگ است و نامت بزرگ ۶۶ نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس ۶۷ که با ما به تندی برآرد نفس

نه جباری خویش را کم کند ۶۸ نه در پیش من پشت را خم کند

درآید به تندی و خونخوارگی ۶۹ بجز شه کرا باشد این بارگی

جز این هم نشانهای پوشیده هست ۷۰ که دور از تو پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر ۷۱ که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم ۷۲ سکندر نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار ۷۳ تصرف نشاید درین پرده بار

اگر تندیی زیر پیغام هست ۷۴ تو دانی و آنکس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم ۷۵ نه از روبه از نره شیر آمدم

در آئین شاهان و رسم کیان ۷۶ پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه بر تو کردم پدید ۷۷ مزن پردهٔ قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز ۷۸ که تا ره نوردم سوی شاه باز

برآشفت نوشابه زان تیز دل ۷۹ که پوشید خورشید را زیر گل

وحجابا رها کرد و شد گرم خیز ۸۰ زبان کرد در پاسخ شاه تیز
که با من چه سود است پوشیدنت ۸۱ بگل روی خورشید اندودنت
بفرمود کارد کنیزی دوان ۸۲ حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر ۸۳ بدو داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این ۸۴ درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش ۸۵ بابروی خود آسمان را مپوش
وگر نیست بگذر که رستی ز غم ۸۶ جوابی ببر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد ۸۷ حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید ۸۸ ولایت بدست بد اندیش دید
ستیزه در انکار نامد صواب ۸۹ فرو ماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه ۹۰ بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان تند شیر ۹۱ هراسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو نامدار ۹۲ بسی بازی آرد چنین روزگار
میندیش مهر ابنش دان ۹۳ هم اینخانه را خانهٔ خویش دان
بتو نقش تو زان نمودم نخست ۹۴ که تا نقش من بر تو گردد درست
اگرچه ز نخم زن سیر نیستم ۹۵ ز کار جهان بیخبر نیستم
ترا من کنیز پرستنده ام ۹۶ هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توئی شیرمرد ۹۷ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ۹۸ در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کفلگاه شیران در آرم بداغ ۹۹ ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوے پیکار خویش ۱۰۰ گرفته مزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار ۱۰۱ رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب ۱۰۲ زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو جویم بهنگام کین ۱۰۳ شوم قائم انداز روے زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ ۱۰۴ تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر ۱۰۵ که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

که گر بر جهد بر تو چیره بلی کند ۱۰۶ بکوشد بجان تا ترا افگند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر ۱۰۷ دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم ۱۰۸ ز ایران زمین تا آباد بوم

فرستاده ام سوے هر کشورے ۱۰۹ طبیعت شناسے و صورتگرے

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر ۱۱۰ زنند صورت هر کسے بر حریر

نگارندهٔ صورت هر دیار ۱۱۱ سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من ۱۱۲ درو بنگرد راے باریک من

بجان خواهم آن نقش را در نوشت ۱۱۳ که هر کس که این راز دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست ۱۱۴ پذیرم که آن نقش نقشی است راست

پس از ناخن پا تا فرق سر ۱۱۵ گمارم بهر صورتی در نظر

ز هر سا سخن در وی و هر تازه‌ای ۱۱۶ بگیرم بقدر وی اندازه‌ای

بد و نیک هر صورت در قیاس ۱۱۷ شناسم که هستم فراست شناس

شب و روز بیچاره سازی نیم ۱۱۸ درین پرده با خود ببازی نیم

ترازو وسی بهت روان میکنم ۱۱۹ سبک سنگی خسروان میکنم

ز هر نقش کان یافتم در پرند ۱۲۰ خیال تو آمد مرا دل پسند

که تا جان بهم آشنائی دهد ۱۲۱ بر آزرم خسرو گوائی دهد

چو گفت این سخن با سکندر دلیر ۱۲۲ ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه اندرین دستگاه ۱۲۳ که یک تخت را بر نشاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را ۱۲۴ که بر هر وی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش ۱۲۵ فرود آمد و خدمت آورده پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست ۱۲۶ شهنشاه را گشت آئین پرست

شه از شرم آن ماهی چون تنگ ۱۲۷ چو زر زاده از رنگ بیش برنگ

بدل گفت کین کاردان گرزن است ۱۲۸ بفرهنگ مردی دلش روشن است

زنی کاینچنین کرد بیها کند ۱۲۹ فرشته برو آفرینها کند

وی زنان نباید کر باشد دلیر ۱۳۰ که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن ۱۳۱ بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود ۱۳۲ که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه کار زن ۱۳۳ زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن ۱۳۴ که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست ۱۴۵ که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت اینچه کم بودگیست ۱۴۶ شفاعت درین پرده بیهودگیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده ۱۴۷ در افتاده تن فراموش ده

بپوشم دگر رخ چو بیگانگان ۱۴۸ نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند ۱۴۹ گره بر گره چون توانم فگند

بجای چنین دلبر مهربان ۱۵۰ که زیبا سرشت است و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه ور یافتی ۱۵۱ بجز سر بریدن چه بر تافتی

از ینجا اگر بر کشم بار خویش ۱۵۲ نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور ۱۵۳ رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی آرم درین رنج و تاب ۱۵۴ خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بستهٔ سوی دار ۱ برو تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی ۲ که خرم چرایی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ۳ بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کاینه در بائیش داد ۴ دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید ۵ گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن ۶ هم آخر به تسلیم در دادتن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز ۷ برد دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود ۸ زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لحنی نتش را نبالید گوش ۹ نشاند آتش طیرگی راز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش ۱۰ به تسلیم دولت سر افگند پیش

کمر بست نوشابه چون چاکران ۱۱ بفرمود تا آن پری پیکران

زهر گونه آرایش خوان کنند ۱۲ بسیچ خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع برخاستند ۱۳ ملوکانه خوانها برآراستند

نهادند نزلی ز غایت برون ۱۴ ز هر پختهٔ پختهٔ چند گون

رقاق تنک گرده گرد روی ۱۵ ز گرد و سراپرده تا گرد کوی

همان قرصهٔ شکر آبخته ۱۶ چو گنجد بر آن گردها ریخته

اباهای نوشین عنبر سرشت ۱۷ خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس کوههٔ گاو و ماهی چو کوه ۱۸ شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط ۱۹ برآورد بر مرغ خواران نشاط

مصوص سرائی و آچار نغز ۲۰ زبا دام و پسته برآورد مغز

زبس صاف پالوده عطرسای ۲۱ بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر ۲۲ بتنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری ۲۳ طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت ۲۴ بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب ۴۵ برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر ۴۶ سوم پر ز یاقوت چارم ز در

ولی بود سرپوش بالای آن ۴۷ که تا سر نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوش شان کرد باز ۴۸ ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مائده دستها شد دراز ۴۹ دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست ۵۰ بخور این خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل ۵۱ نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم ۵۲ همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را ۵۳ طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان ۵۴ برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه ۵۵ که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی ۵۶ کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید سرافراختن ۵۷ که نتوان از و طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ۵۸ در و سفلگانه چه بازیم چنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد ۵۹ چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانیکه زین سنگ برداشتند ۶۰ نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای ۶۱ سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز پیغارهٔ آن زن نغز گوی ۶۲ ز ناخورده خوان گرسنه دست شوی

نیوشا به گفت آن شه بانوان ۶۳ به از شیرمردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که گوهر پرست ۶۴ ز گوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست ۶۵ که گوینده گوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه ۶۶ ز گوهر نبایستی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ۶۷ ملامت ببین تا کرا درخورست

چه باید بخوان گوهر اندوختن ۶۸ مرا گوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهری ۶۹ همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می بینم از رای خویش ۷۰ سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن نیک رای ۷۱ که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش بین ۷۲ زدم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش ۷۳ زمین را لب کرد یاقوت پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد ۷۴ همین نقلهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت ۷۵ در آن جایگی مانده خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه ۷۶ ز خوردن برآسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد ۷۷ که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت ۷۸ بدو داد شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد بازجای ۷۹ فریب از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس ۸۰ رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب از روز رخشنده چون گو برد ۸۱ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد

بتاوان آن گوی زرین مهر ۸۲ بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب را کار بست ۸۳ دو دستی در آن چار دیوار بست

برآسود تا صبحدم بر دمید ۸۴ سپیدی شد از سیاهی پدید

سر از خواب نوشین برآورد شاه ۸۵ یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید تاج زرین بدست ۸۶ ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر ۸۷ بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ۸۸ برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ۸۹ ز تارک در آموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او ۹۰ چو ماهی صد در یک انگشت او

پریرخ چو پشت گه شاه دید ۹۱ جهان در جهان خیل و خرگاه دید

آزان پرنیانهای زرین درفش ۹۲ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

زبس نوبتیهای گوهر نگار ۹۳ نبود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه ۹۴ سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ۹۵ ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ۹۶ زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار ۹۷ درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهاندیده در پیشگاه ۹۸ سرافگنده بر سایهٔ یک کلاه

کمر بر کمر تاجداران دهر ۹۹ به پیش جهاندار پیروزبهر

چنان کز بس رونق نور تاب ۱۰۰ شده هر دو بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ۱۰۱ نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار ۱۰۲ بلرزید زان درگه شهسوار

زمین بوس کرد آفرین برگرفت ۱۰۳ در و ماند آن شیرمردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب ۱۰۴ یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاند از برش ۱۰۵ عروسان دیگر فراز سرش

بپرسید و بس مهربانی نمود ۱۰۶ بران آمدن شادمانی نمود

نشستنگه راچون فراخ آمد بجاے ۱۰۷ اشارت چنان رفت با رهنماے

که سالار خوان خورد خوان آورد ۱۰۸ خورشهاے خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین بهشت ۱۰۹ زمین گشت چون حوض کوثر سرشت

یکے جوے زان حوض نوشین گلاب ۱۱۰ بخسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان آنچه بید ریغ ۱۱۱ گراینده شد گرد عنبر بمیغ

زهر نعمتے کاید اندر شمار ۱۱۲ فرو ریخته کوهے از هر کنار

حریر رقاق و دو پرویزنی ۱۱۳ چو مهتاب روشن تر از روغنی

همان گردهٔ نرم چون لیت خنگ ۱۱۴ کزو پخته شد گردهٔ گرده پنگ

اباهاے الوان صد گونه بیش ۱۱۵ بخوانهاے زرین نهادند پیش

جهان را یکے خورد الوان نبود ۱۱۶ کزان خورد و چیزے بران خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند ۱۱۷ ز جام و صراحی گشادند بند

مے ناب خوردند تا نیم روز ۱۱۸ چو مے در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروے مے پرستان گشاد ۱۱۹ ز تیر و سے مے رو مستان گشاد

پری پیکران اندر آن دلبری ۱۲۰ نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز خم سیاه آورد ۱۲۱ شه مهرو خوابگاه آورد

بآن نعمتان گفت اسالار دهر ۱۲۲ یکے مشت باشاید شدن سوی شهر

چنان ست قربان کز دا پگاه ۱۲۳ برآرم بچه نمازی بگاه

برسم فریدون و آیین کی ۱۲۴ ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون فرو ریزد آتش ز جام ۱۲۵ شود کار ما پخته از خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم ۱۲۶ بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می ۱۲۷ بآن کوزه از گل بر آریم خوی

زمین را بجرعهٔ معنبر کنیم ۱۲۸ بسیر شوی شادی بگلی تر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک ۱۲۹ پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه ۱۳۰ فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد ۱۳۱ سر نافهٔ مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن دلکشان ۱۳۲ کمند بر آراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند ۱۳۳ فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز ۱۳۴ پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کآتشی بر فروزنده لعل ۱۳۵ در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کآتش افروختند ۱۳۶ برسم مغان کو بجوشش سوختند

زیاده چنان آتشی بر فروخت ۱۳۷ که میخوارگان را درون خست سوخت

بزد دو سه دلو های دگر ۱۳۸ همی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد ۱۳۹ سمور سیه زاده روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط ۱۴۰ در آمود شه خسروانی بساط

چمن باز نوشد بشمشاد سرو ١٤١ خرامش در آمد بکبک و تذرو
نواگر شدند آن بچه‌پرگان ١٤٢ نوآئین بود مهر در مهرگان
ز بیجاده گون بادهٔ دل فروز ١٤٣ فشانند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار ١٤٤ ز بیجاده گون گل پیالے بیار
رخم را بآن باده چون باده کن ١٤٥ ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم ١ که شادی سترد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش ٢ نشستند شاهان آفگنده پیش
نوازندگان می و رود و جام ٣ بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر ٤ عروسان بگردش کمر در کمر
بران مجلس اسکندر فیلقوس ٥ نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار ٦ دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او ٧ نگشتند یک ذره زآزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم ٨ زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه و لو آفتاب ٩ بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه و کوه و شخ ١٠ گره بسته چون پشت ماهی زیخ

دمادم فرو گیر چون چشم گرگ ۱۱ شده کارگر کینه دوزان نبرگ

سرین گوزن و کفلگاه گور ۱۲ بپهلوی شیران برآورده زور

کباب تر از ران آهوی نر ۱۳ نمک ریخته آب را در جگر

زباریدن ابر کافور بار ۱۴ سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز ۱۵ چو ابر بهار آسمان برف ریز

درخت گل از بار آبستنی ۱۶ شکم کرده بر بچهٔ رستنی

دهن ناگشاده لب آبگیر ۱۷ که آید لب سبزه را بوی شیر

جهان بلبلان را دریده دهل ۱۸ ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن ۱۹ چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می ۲۰ بهر گوشهٔ گل برآورده خوی

بعذر شب دوش فرمود شاه ۲۱ که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زینت و زر و زیب ۲۲ چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشی چون گل افروخته ۲۳ گل از رشک آن گلستان سوخته

شده خار ز آتش چو گل زیردست ۲۴ نه چون خار زردشت آتش پرست

ممشکین زگال آتش لعل رنگ ۲۵ در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بآتش برآن شوشهٔ مشک سنج ۲۶ چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بیر حبشی واده پیر مجوس ۲۷ سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده چون زنی ۲۸ بهر جو که زد سوخته خرمنی

مغ ارغوان گشت بر جای جو ۲۹ بنفشه درو ده بوقت درو

سپاهی بمازندران برده مشک ۳۰ بدل کرده با شوشهٔ زر خشک

ز هندو زنی خانه پر خون شده ۳۱ همه آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلابی ترک و تاز ۳۲ سموری بپر طاسی کرد باز

بلای برآورد آواز خوش ۳۳ صلا داده در روم و خونریزیش

بر آواز آن زنگی قیرگون ۳۴ گشاده ز دل زهره و ز دیده خون

وبیرے قلم رسته از پشت او ۳۵ قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوان مرد اطلس فروش ۳۶ ز خاکستری پیرزن درع پوش

ز هر پلاسی رسن تافته ۳۷ بجای پلاس اطلسی بافته

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر ۳۸ فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر زر ساخته ۳۹ ز هر سو بدامن زر انداخته

دخان از بر شعلهٔ آذری ۴۰ چو بر سرخ گل برگ نیلوفری

سقالی بریحان برآراسته ۴۱ بریحانی از پیشها خاسته

نه آتش گلی باغ جمشید بود ۴۲ کلیچه پز خوان خورشید بود

فروزندهٔ گوهر نیک و بد ۴۳ رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلی خورده از خاربن ۴۴ پدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرائے سہی مایگان ۴۵ پیام آور دیگ ہمسایگان

ترنگاہ ترنگے کہ زد ساز او ۴۶ بہ از زند زرتشت آواز او

بدین زندگی آتش ژند سوز ۴۷ برافروختہ شاہ گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو ۴۸ برو گاہ دراج و گاہے تدرو

زبیدی چنارے برافراختہ ۴۹ برو کبک نالندہ چون فاختہ

اگر پاے بط بر سر آرد چنار ۵۰ برو سینۂ بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر ۵۱ چو بر آتش آری برآرد نفیر

در آن باغ مرغان بجوش آمدہ ۵۲ ز ہر یک دگرگون خروش آمدہ

صراحی برآورد بانگ سرود ۵۳ سرود و نوا آئین تراز بانگ رود

جگرہا بخون در نمک یافتہ ۵۴ نمک را ز حسرت جگر تافتہ

شکر پارہ با نوک دندان براز ۵۵ شکر خوارہ را کرد دندان دراز

کباب تر و بوے افراز خشک ۵۶ ابا ہاے پروردہ با بوے مشک

ز آچارہا آنچہ باشد عزیز ۵۷ ترنج و بہ و نار و نارنج نیز

مغنی چو زہرہ بہ رامشگری ۵۸ صراحی درخشندہ چون مشتری

بگلگون گلابے دلاویز تر ۵۹ نشاندہ جہان از جہان دردسر

ہمہ ساز آہنگہا نرم خیز ۶۰ بجز ساز کاہنگ او بود تیز

ہمہ پختہ بودند یاران تمام ۶۱ بجز بادہ کو درمیان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب ۶۱ روان چنگ و سپنگ چنگی چو آب

... ... ۶۲ ... ...

سکندکیمن ... ... شود ۶۳ گرد ... ...

بپادشه آن مشتری پیکران ۶۴ چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت ۶۵ فلک نیم را و زمین در نوشت

بفرمود تا رقیبان گنج ۶۶ کشند از پی میهمان پا رنج

زر و زیور آرند خسروار ها ۶۷ ز سیفور اطلس شتر بار ها

ز چین و حبش خادمان نیز چند ۶۸ پدیدار نیکو ببالا بلند

بسے نافۂ مشک و دیلے نغز ۶۹ کز ایشان فزوده شود هوش مغز

ز هر و نگین هاے با آب و رنگ ۷۰ در و لعل و پیروزه بوزن و سنگ

یکے تاج زرین زمرد نگار ۷۱ برآمود از لولوے شاهوار

پرندے مکلل بیاقوت و در ۷۲ همه درزش از مشک کافور پر

عماری و اشتر به پیراے زر ۷۳ عماری کشان حمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار ۷۴ بیونان همه تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهر فشان ۷۵ بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه ۷۶ چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکرے ۷۷ بفرمود پرداختن زیورے

باندازهٔ هر یکی چیز داد ۷۸ بپوشیدشان بُرد لی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران ۷۹ شده از پی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه ۸۰ بجرم و لی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته ۸۱ ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مراد دل از پادشه یافته ۸۲ عنان سوی ماوای خود تافته

از آن کان گوهر گرا آمدند ۸۳ چو گنج روان باز جا آمدند

بیا ساقی آن شیر شنگرف گون ۸۴ که عکسش در آرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام ۸۵ بسیماب چون ناخن رشته ام

S. M. Zaid.

تلمذ فیضی

حمد حق سبحانه و تعالےٰ

اے در تگ و پوے تو آغاز ۱ عنقاے نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت ۲ اوج تو زهره مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست ۳ بر کنگرِ شعله تار مو بست
این ره که حریف او قدم نیست ۴ در نیروے تازک قلم نیست
این مرحله گرچه دلنشین است ۵ هشدار که بادش آتشین است
او پاے براه سخت کرده ۶ غیرت سرش و دو لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چست ۷ ایوان بزرگی ستون سست
با حرف تو چون بیقتدم کار ۸ پرکار قلم شد ز پرکار
زین باد سخن بباد ارزان ۹ دارم قلمے چو بید لرزان
آتش زنم این بهار امید ۱۰ تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هوا شرر بار ۱۱ پرواز چه گل کند درین کار

هیهات چگونه سر کشد کس ۱۲ ره بر دم تیغ و پای از خس

هم پا شده ریش و هم کف آماس ۱۳ چون پای بهم بدشت الماس

چون گام زند قلم بره چون ۱۴ کاورد بپای رشته بیرون

این ره بقدم سپرد نتوان ۱۵ گامش بقلم شمرد نتوان

توحید تو هر که راند در قیل ۱۶ بر مورچه زد عماری فیل

از خانه در گشاده بربست ۱۷ گویا گره خود است دربند

دانم چه رقم زند نشانه ۱۸ کلک دو زبان از آن یگانه

بس مشکل و سخت ماجرائی ۱۹ ره کوه و قلم برهنه پائی

صحرا همه صید و قتل صیاد ۲۰ ره روشن و راهبر بفریاد

نخجیر چو زیر چون شهم دام ۲۱ زنجیر بپای چون زنم گام

کج دار و مریز ساقی دیر ۲۲ می بین و بکن حواله بر غیر

حادث بقدیم کی برد راه ۲۳ کتان ز کجا و پرتو ماه

بیهوده هزار بهر خیالی ۲۴ بر کوس لب و زبان دوالی

آن نقش که ذاتش نمونه ۲۵ کنهش ز ده نقل و اثر گونه

تلقم چه کشد به سر تحقیق ۲۶ دریا شده مهمان ابریق

در راه سخن چه پای بندان ۲۷ مسمار بپای لب ز دندان

ای از تو دلی ز رقمم فگار ۲۸ وی از تو حدیثی سر بدیوار

گشتند همه فلک نوردان ۴۶ آهسته روان و تیز گردان

وین جوف که ساخت با بسیجش ۴۷ پر کرده بچار آخشیجش

وان گاه مجرد از وسائط ۴۸ ترکیب فزود بر بسائط

بس روز زدود بس شب آراست ۴۹ کین چار چمن مراتب آراست

بنمود بهار دل افروز ۵۰ با سنبل شب شکوفهٔ روز

شب سرمهٔ چهرهٔ سحر ساخت ۵۱ صد نور به ظلمتش نهان ساخت

زان دم که بصبح دلکشا داد ۵۲ آئینهٔ روز را جلا داد

انگیخت بصد جهان گل و بار ۵۳ وز بار صنوبرے چمن زار

بگزید ز آب و خاک پاکش ۵۴ بسپرد بدست باد خاکش

باد و یکه چو داده ره باو جوش ۵۵ جنبید زبان و دل ز موجش

زین باد که تام او سخن کرد ۵۶ دل تا بزبان چمن چمن کرد

صنعش که بنائے تن برافراخت ۵۷ یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقے ۵۸ چون منظر آسمان رواقے

آویخت در آن مقرنس از دور ۵۹ قندیل خرد برشتهٔ نور

از قوت او به سرفرازی ۶۰ خاکے به سپهر کرد بازی

باغے ز وجود نقش بربست ۶۱ خود رفت درون باغ و در بست

باغے که چو باغ باغ بشگفت ۶۲ از نکهت او دماغ بشگفت

ذات صفت صفت گرفته ۲۹ حیرت ره معرفت گرفته

گر دیده نظر کند بدان سو ۳۰ مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو به دیده دید نتوان ۳۱ تابش به نظر کشید نتوان

تابش نبود بچشم بینا ۳۲ کین مے بگداز داد مینا

آن نور کزو دو دیده بازست ۳۳ مژگان گسل و نظر گدازست

لطف تو چو بانگ بر قدم زد ۳۴ در بطن عدم وجود دم زد

ور قهر کنی وجود زین سو ۳۵ از پشت عدم برآور در رو

تا بود جهان و بودنش از تست ۳۶ ملک عدم و وجودش از تست

سبحان الله خداے بیچون ۳۷ از چون و چراے عقل بیرون

جولان گهش از حد خرد پیش ۳۸ اندیشه درو خجالت اندیش

اعجوبه نماے عالم آرا ۳۹ بیناے نهان و آشکارا

گنجینه نه درون خرابان ۴۰ صیقل گر ریگ در بیابان

گلگونه کش رخ تصور ۴۱ آئینه ده کف تحیر

برتر نبود بود بودش ۴۲ نے جوهر و نے عرض وجودش

مرأت ده عقول اولے ۴۳ صورت گر صورت و هیولے

صد نقد روان بیک محک ساخت ۴۴ ده عقل و سه روح نه فلک ساخت

بنواخت بهر ترانه سازے ۴۵ بنهفت بهر ترانه رازے

هر غنچه بصد نقاب ور زد ٦٣ هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پاے شمشاد ٦٤ هم سبزه بپاے سرو افتاد

هر نخل بجاے خود علم زد ٦٥ هر سرو بحد خود قدم زد

زین سان که نمود باغبانی ٦٦ زینگونه که کرد گل فشانی

بر لوح وجود چون قلم زد ٦٧ هر نقش بجاے خود رقم زد

زان باغ که صد جهان طرب داد ٦٨ یک گل بعصارهٔ عنب داد

بگرفت زبان من بگو هر ٦٩ کین نکته همین سراید از سر

اندازهٔ کارگاه تدبیر ٧٠ بگرفته بگو بپاے تقدیر

هر گل که طراز این ادیم است ٧١ چون نقش قرینه در گلیم است

هر تار که بند این حریر است ٧٢ چون رشتهٔ بو دنا گزیر است

زین زخمه که میزنند بر چنگ ٧٣ هر نغمه به نغمه ایست هم سنگ

بے جنبش امر او بدستان ٧٤ برگے نچمد درین گلستان

بنگر که بپرده اندرون چیست ٧٥ در حجرهٔ این نه ارغنون چیست

خم نیست ز رشته یکسر مو ٧٦ از عین خطاست چین ابرو

آگاهی او ز تلخ تا شور ٧٧ آگاه ز زهر چه در دل مور

نورش بود از نگاه ما دور ٧٨ نور همه سایه و همه نور

خاموش که راز بس شگرفست ٧٩ این نکته برون ز صوت حرفست

حرفش ز خیال ژرف بیرون ۸۰ حرف از وی و وی ز حرف بیرون

بیرون درون گرفته هم تنگ ۸۱ هجران و وصال کرده همرنگ

آنکس که بحث از کتابش ۸۲ پیچیده ورق ورق حجابش

تو برده بخط گمان نفعی ۸۳ وان خود همه عقربیست وافعی

ای ساده ز خط مباش غافل ۸۴ کین مورچه خورد جوهر دل

هشدار که این الف درین راه ۸۵ سوزن ز نهفت پدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید ۸۶ کان ساده عذار رونماید

در پرده چنین که میزند چنگ ۸۷ یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد ۸۸ آئینهٔ رونمای دل کرد

بشگافت درون آگهان را ۸۹ پیچیده درو جهان جهان را

نورش که چراغ محفل افروخت ۹۰ صد رشتهٔ آتش دل افروخت

زو شوق برین گریوهٔ تنگ ۹۱ یک گام بصد هزار فرسنگ

گردون شب و روزه گرایش ۹۲ سمار ستاره خار پایش

در هر بن مو که می نهی گوش ۹۳ فوارهٔ فیض اوست در جوش

خاکستر اگر ز نی بمرآت ۹۴ خاکستر مهر اوست و ذرات

مائم بگفت نخی ازین چند ۹۵ نه دائره است نیل مرکز

شد ساقی جم و جام در داد ۹۶ از عشق صلای عام در داد

بر عقل ز عشق سست شد شبیخون ۹۷ از صبر ز شوق برد جیحون
انگیخت ز عشق آتشین خوسے ۹۸ آتشکدهٔ بهر بن موسے
صد دیده و دل بیکدگر بست ۹۹ گلدستهٔ حسن و عشق بر بست
هم دل ز رواق حسرت آویخت ۱۰۰ هم دیده ز طاق حیرت آویخت
از هر خم موش شانه جائے ۱۰۱ در هر مژه مانده داستانے
صد دل بشکنج طره در بست ۱۰۲ بر شیر ز مو قلاده بر بست
بر دیده ز گریه کاروان راند ۱۰۳ صد محمل غم بدل نهان اند
انداخته ساقیش به محمل ۱۰۴ در داروے بیهشتی هلاهل
اینجا بهوائے نوبهاران ۱۰۵ آتش چمن و شرار باران
بے آنکه دو تن شود فراهم ۱۰۶ آمیخت دو خون گرم باهم
گلدسته بدست ناز بسپرد ۱۰۷ برگ گل کف نیاز بسپرد
دل بسته بطرهٔ گره گیر ۱۰۸ صد شیر بموے کرد زنجیر
سرگشته مگر فلک بانجم ۱۰۹ با اینهمه شمع در رهش گم
از کوه زمین گرفت آرام ۱۱۰ سیماب یلے چون تاز ندگام
بیهوده چه میزنم درائے ۱۱۱ این راه نمیرود بجائے
زین رشته شدم گسسته امید ۱۱۲ خاکے چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان ۱۱۳ زین عقده بجز گداخت نتوان

فیاضی ازین خروش بگذر ۱۱۴ گر پختہ دلی زجوش بگذر

دستان زن ہر نو و کہن چند ۱۱۵ اے مست سخن سخن سخن چند

این مسند کبریاست ہشدار ۱۱۶ ہشدار لب و زبان خمش دار

دل در کفِ دست و جان بلب باش ۱۱۷ دریوزہ گرِ در ادب باش

مناجات بہ پیشگاہِ مبدٔ فیاض کہ ذرات الوان محو خورشید جلال اویند

اے دیدہ فروز شب نشینان ۱ اندیشہ زداے پیش بینان

ہر ذرہ زجرعۂ تو گل خیز ۲ ہر قطرہ زبادۂ تو لب ریز

در ہر خم تار از تو سازے ۳ در ہر دل سوز از تو رازے

دوران بہزار جوش و غلغل ۴ از شیشۂ الست تست قلقل

آب و گلِ تن سرشتۂ تو ۵ لوحِ دل و جان نوشتۂ تو

عقلم برہ تو نعل و اکلیل ۶ کنہت بخیال سنگ و قندیل

از صبحِ عزتت شب تار ۷ پس ماندہ ازل بپاے افگار

آخر ہمہ را نہایت آخر ۸ با اول تو بدایت آخر

بیرون زنشانِ رہنمونان ۹ برتر زخیالِ ذوفنونان

توحیدِ تو نامہ بر نتابد ۱۰ حرفت لبِ خامہ بر نتابد

این شاهد قدسی عمامه ۱۱ کی سر کشد از شگاف خامه
مرغیکه بعرش دانه چیند ۱۲ بر کنگر خانه کی نشیند
ای برده دل و جان فزایش تو ۱۳ جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان هراسان ۱۴ یک مشکل خود نکرده آسان
آن منبع فیض رحمت تو ۱۵ بر مرکز عقل قسمت تو
بر درگه عزتت سلیمان ۱۶ با مورچهٔ تو بست پیمان
چون جوهر آبگینهٔ تو ۱۷ صافست سیه قنینهٔ تو
در مهد رحم از آن می صاف ۱۸ خون خورد جنین بساغر ناف
فیض تو چو پرده باد شبگیر ۱۹ بست از گل و خون شگوفهٔ شیر
دل از طرب تو زعفران زار ۲۰ در خون جگر غمت حنا کار
از عدل بلند بازوی تو ۲۱ پاسنگ نه در ترازوی تو
مرغ قدمت ز چرخ دوار ۲۲ انداخته از زبانه منقار
آن صبح که زد محیط گل موج ۲۳ آمد گهر ظهور بر اوج
کردی ز هزار سرو و گل پر ۲۴ سرتا سر چار باغ عنصر
تو غازه کشی بچهرهٔ گل ۲۵ تو شانه زنی بزلف سنبل
از حکمت تو بکان ناسوت ۲۶ الماس بریخت خون یاقوت
هم از تو درین زمردین طاس ۲۷ از سر بشکسته گیر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان ۲۸ دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطرهٔ خون دل درین تنگ ۲۹ هر دم بهم دگر کنی رنگ

ای جوشش هزار زمزمه او ۳۰ ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار ۳۱ صد شاخ شگوفه و گل و بار

بحر است اگر خفیف گر اوج ۳۲ این قطره و این حباب و این موج

آنجا که دو کون صید او بود ۳۳ اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا ۳۴ این دیده بود برو گوارا

در نیست چنین شگرف رنجیست ۳۵ بر لب که ز حرف یاد سنجیست

با جان طپیده چون کنم آه ۳۶ دل مرغ اسیر رشته کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب ۳۷ مستسقی ازین محیط سیماب

نگذاشته‌ئی ره سلامت ۳۸ ای عقل بگو کرا غرامت

ما آتش و آب و باد و خاکیم ۳۹ کی در خور آنجهان پاکیم

ما خود چه و چیست خواهش ما ۴۰ افزایش ما و کاهش ما

زین نقش سپیدی و سیاهی ۴۱ آن خواهش ماست کان تو خواهی

دارم دل و جان فدا هم از تو ۴۲ گر خواهم و گر نخواهم از تو

بی امر تو گر فلک جهاندم ۴۳ دانم که بزیر خاک ماندم

بر خاکم اگر تو میکشی رخت ۴۴ گویم که بر آسمان زدم تخت

در پستی و در بلندی من ۴۵ یک دست نیازمندی من
گر رشته بصاحبنظریم بستی ۴۶ برتر ز بلندیست پستی
از بنده بعجز بندگی نیست ۴۷ جز مایهٔ سرفگندگی نیست
دارم من بینوا الصد بیم ۴۸ در دست نیاز برگ تسلیم
تا زیست ز غم تن نزارم ۴۹ وین دل گره عجب بتارم
زین اشک بدل چه برد به بخت ۵۰ کز آب گره همی شود سخت
دانم که درین سخن سرایی ۵۱ ناید ز گره گره گشایی
این خون که درون دل بجوشست ۵۲ از جوش غم تو در خروشست
بر من غم روزگار سخت است ۵۳ دریاب مرا که کار سخت است
من غافل و دیو هم نشینم ۵۴ من خفته و فتنه در کمینم
سخت است سیاهی شب من ۵۵ لختی ز شبست کوکب من
هم کوکب و هم شبم سیاه است ۵۶ میگویم و آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را ۵۷ پیشانی روز ده شبم را
هر دم بامید روشنائی ۵۸ صبحی بدمان ز شب جدائی
در روز سیاه ناامیدی ۵۹ در ده ز سپیدهام سفیدی
دارم گره گره گشا نیست ۶۰ سنگین تر ازین بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن ۶۱ دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو بخاک آورد سیل ۶۲ دیوار گل مراد بر سیل

قصریم بده بساحت نور ۶۳ کز خمۂ آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس ۶۴ پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من ۶۵ مورے چه قدر برد ز خرمن

از رشتۂ جان شدم دل افگار ۶۶ تا خون چه زنم دگر برین تار

درد دل خویش می تراوم ۶۷ خونابۂ ریش می تراوم

نشتر زنم این رگ زبان را ۶۸ در خون بکشم لب و دهان را

پس مانده چه رهرو بجاے ۶۹ بے بانگ حداے بے دراے

در بادیه میزنم سرودے ۷۰ بر راهبران زمن درودے

آنانکه زدند گام پیوست ۷۱ از نور یقین چراغ در دست

راندند جمازه منزل اندیش ۷۲ محمل ز پس و چراغ در پیش

از بار جهان گران نگشتند ۷۳ با بار گران سبک گذشتند

هم مرحلۂ زمین بریدند ۷۴ هم محمل آسمان کشیدند

ماندند ز پیش و پس کسان را ۷۵ بردند ز پیش واپسان را

دادند بهر قدم نشانها ۷۶ راندند به پیش کاروانها

رفتند و هنوز این گرانان ۷۷ هستند از ان جمازه رانان

بگسسته ز کاروان وراۓ ۷۸ بشسته بخاک نقش پاۓ

هرکس قدمے زماست درپیش ۷۹ داریم بپاے او سر خویش

فیاضی ازین ترانه بس کن ۸۰ مرغت بهواست در قفس کن

تن زن که فسانه بس دراز است ۸۱ کنجشک نه مرد شاهباز است

در راز ازل مپیچ خود را ۸۲ مکشاے دریچهٔ ابد را

جز حیرت اندرین رهت نیست ۸۳ خاموش که جاے این نفس نیست

از ساحت این بسیط بگذر ۸۴ مستسقی ازین محیط بگذر

داری جگرے غم جگر خور ۸۵ رو آب نه چشمهٔ دگر خور

از گرد برآرهٔ صفا گیر ۸۶ سرچشمهٔ نعت مصطفیٰ گیر

احصاے جواهر نعت سید المرسلین و احراز لولوے ثناے خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول ۱ گرداب نشین موج اول

چابک قدم بساط افلاک ۲ والا گهر محیط لولاک

قدرش بزمانه ماه و اکلیل ۳ نورش بفلک چراغ و قندیل

حرف لبش از دو کون مشروح ۴ نقش کف پاش نشرهٔ روح

مشعل به پیشگاه اقرار ۵ آتش زن دودمان انکار

باشرع و کتاب نور ساطع ۶ با تیغ و زبان دلیل قاطع

وساز بحکم بید ریغش ۷ با تیغ زبان زبان بتیغش

تسخیر دو کون رایت او ۸ تفسیر دو حرف آیت او

عزمش بگشایشِ جهان جزم ۹ فرمان دهِ موکب اولو العزم

از آیت کبریا مؤید ۱۰ سرلشکر انبیا محمد

مصباح سپهر گوهر او ۱۱ معراج ستاره پرور او

ارواح بخارے از دماغش ۱۲ اشباح دخانے از چراغش

خاکی و براوج عرش منزل ۱۳ امّی و کتاب خانه در دل

لطفش که مثال قاسمم یافت ۱۴ طغراے جوامع الکلم یافت

با حبل متین دو سوے بسته ۱۵ زنجیر خرد بموے بسته

با بیت وجود از کتابش ۱۶ اجرام و عناصر انتخابش

هم مطلع اول سباعی ۱۷ هم مصرع آخر رباعی

از خلعت او بنور بینش ۱۸ افروخته شمع آفرینش

... ... ۱۹ ... ...

آدم سر و تن در آب و گل داشت ۲۰ کو حکم ممالک جان و دل داشت

زادریس نه درس بیان بود ۲۱ کو بے خط و علم غیب دان بود

نے نوح نه کشتیش نشان داشت ۲۲ کو رخت دو کون بر کران داشت

نے خوانِ خلیل در میان بود ۲۳ کش عالم قدس میهمان بود

یعقوب نکرد چشم خود گم ها ۲۴ کو بود فروغ بخش انجم
یوسف نه فتاده ام درین چاه ۲۵ کو داشت عشق یتار کب ماه
نگرفت بحوت یونس آرام ۲۶ کو بود نهنگ بحر آشام
داؤد نماند بر زمین تافت ۲۷ کو بود ز گیسوان زره بافت
بر تخت نداشت ره سلیمان ۲۸ کو بست پا برو باد پیمان
صالح نکشید ناقه خویش ۲۹ کو بختی چرخ راند در پیش
موسی که کشاده دیده بر طور ۳۰ دیده غبار راهش از دور
عیسی که ازو نوید میگفت ۳۱ دم میزد و گرد راه میرفت
نورش چو بر آسمان علم زد ۳۲ روزش بهزار تیغ دم زد
صبحش چو دمید عالم افروز ۳۳ وقتش بمه آفتاب شد روز
زان پیش که پا نهد برین فرش ۳۴ می بود بگاهواره عرش
چون نطفه اش بعالم افتاد ۳۵ عالم همه بر سرش افتاد
افروخت چو شمع نه قبیله ۳۶ گردید دو ماه اش تنیده
آئینه طلعتش نظر سوز ۳۷ هر چیز ز دیدنش فتح روز
سر چشمه فیضش گرد راهش ۳۸ پیشانی صبح سجده گاهش
ده عقل چراغ منظر او ۳۹ نه چرخ طراز منبر او
قصر جبروت آشیانش ۴۰ بام ملکوت آستانش

یک ملک اوست شش طرف را ۴۱ یکتا گہر اوست نہ صدف را

ہم از دو جہان تہی و ہم پر ۴۲ ہم ساحل و ہم محیط و ہم در

از نور نگار بوستانش ۴۳ در روح نعیم کرد خوانش

آویختہ عرش را ببازو ۴۴ از شرع دو کون را ترازو

یک نفخۂ روح از بہارش ۴۵ یک نقش دو کون از نگارش

اسرار ازل خزینۂ او ۴۶ محراب ابد مدینۂ او

زانوے زمانہ بر زمینش ۴۷ دامان فلک در آستینش

دینش بفروغ جاودانی ۴۸ مصباح زجاج آسمانی

بر بام ابد صداے کوسش ۴۹ پیشانی عرش خاک بوسش

بیتان عرب ز خانۂ او ۵۰ تخت عجم آستانۂ او

یک گوشۂ ابروش بدعوے ۵۱ بر خاک فگندہ طاق کسرے

بتخانہ سپردۂ پے او ۵۲ آتشکدہ گشتہ خرپے او

زان خوے کہ گل فشاند دستان ۵۳ ہر قطرہ بہار صد گلستان

صد باغ بہشت در نسیمش ۵۴ صد اطلس چرخ در گلیمش

ناموس سحر بعنبرین مو ۵۵ نقاش چمن نثار گیسو

گیسو ز دو سوے بر شکستہ ۵۶ کونین بتار موے بستہ

ہر گیسوے او بباد شبگیر ۵۷ آویختہ عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در جبینش ۵۸ صد دسته چمن در آستینش

یک عقده عمامه برگشاده ۵۹ صد طبلهٔ صبح سر گشاده

از یوسفیش بهشت خرگاه ۶۰ صد تیغ و ترنج بر کف ماه

در طرّه اش همه گسسته ۶۱ ارواح بحبله در نشسته

گلدستهٔ عقل گل بچینش ۶۲ صد جلوه بجلوه گاه عینش

آئینهٔ او حدتش جهانتاب ۶۳ خورشید شهود را اسطرلاب

جولانگه مکان فضایش ۶۴ نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک ۶۵ آویخته نه فلک به فتراک

بیرون و درون به عقل منظور ۶۶ او داو چراغ عقل الور

بر صدر قبول در نشستش ۶۷ سر رشتهٔ نیک و بد بدستش

نشگافته خامهٔ سیه را ۶۸ چون خامه شگاف کرده سر را

چون بود سیاهی از خطش دور ۶۹ بزدود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایهٔ او ۷۰ نه چرخ بزیر سایهٔ او

عالم که سر از عدم کشیده ۷۱ از سایهٔ اوست آفریده

چون مهر جهان جز او نبست ۷۲ گر سایه نباشدش عجب نیست

بی سایه و زیر سایهٔ عون ۷۳ از نور جسم پایهٔ کون

نوریست ز چشم کوتهان دور ۷۴ عالم از آن سایه از آن نور

یک نور دو کون روشنائی ۷۵ یک گوهر و صد جهان روائی
این شادروان عزت او ۷۶ شاداب ز بحر فطرت او
ظلمت ز بساط قدسیان دور ۷۷ در خانه هزار شمع کافور
رضوان خدای بر صحابه ۷۸ گنجینه کشای نه خرابه
مانند به پیشگاه ایّام ۷۹ بر دوش وفا لوای اسلام
پیوسته چنو دگر صبا را ۸۰ پرورد بر آسمان لوا را
دینش به فروغ بخت بنگر ۸۱ وین روز فزون درخت بنگر
بگذشته هزار سال چندش ۸۲ دارد تر و تازه نخل بندش
بروی گذرد اگر هزاران ۸۳ نخلست بپاش بهاران
این نخل که جنبش نگشت شد ۸۴ هر چند که رفت تازه تر شد
بر تارک عرش پای شرعش ۸۵ بر کرسی صدق اصل و فرعش
گر ظلمت شک خرد کند دور ۸۶ شرعش بره خرد دهد نور
هم شرع به عقل تاب داده ۸۷ هم عقل بشرع آب داده
در چشم نثار جلوه گاهش ۸۸ افواج فرشته گرد راهش
خورشید از و رسیم گشته ۸۹ مه را دل از و دو نیم گشته
از تیر یقین زده گمان را ۹۰ آویخته از فلک کمان را
علمش بجد معارج عین ۹۱ او نایش قیام قاب قوسین

ملدمن

پوشیده بسیر این خرابه ۹۲ از اطلس چرخ پاتابه

بگذاشته در مکان مکان را ۹۳ پیچیده بپاے آسمان را

وله

مهتاب شبی چو وصل معمور ۱ بر روز کشیده پردهٔ نور

رخشنده به پرتو الهی ۲ نور از پی خال او سیاهی

تابان ز فلک فروغ جاوید ۳ ز انسان که ز شیشه تاب خورشید

بطنش ز فروغ عالم افروز ۴ آبستن صد هزار نوروز

شامش که گل سحر نموده ۵ صبحی بهزار در کشوده

آفاق چو صبحدم شگفته ۶ افلاک ز گرد نور رفته

خورشید کشید بهر این سور ۷ در چشم ستاره سرمهٔ نور

بواب فلک بکامرانی ۸ در دست کلید آسمانی

بنهاده در ان بلند منهاج ۹ هفتاد هزار پایه معراج

سلطان سریر آسمانی ۱۰ در خواب بقصر امّهانی

جبرئیل امین رسید پویان ۱۱ از ایزد پاک مژده گویان

کامشب شب خوش بهر آنست ۱۲ معراج وصعود جسم وجانست

آورد شگرف مرکبی تند ۱۳ با پویهٔ او تگ صبا کند

چون صبح بعشق گرم رفتار ۱۴ چون حسن بدل شگفته دیدار
از موج خیال گرم رو تر ۱۵ وز برق یقین بلند رو تر
صد نقش برنگ روزگارش ۱۶ صد رنگ بنقش نوبهارش
هم بال ملک بفرق بسته ۱۷ هم نعل ز پای برق جسته
گل حلقهٔ او کشیده در گوش ۱۸ هم غاشیه‌اش نهاده بر دوش
آمد شدِ او بکلک بالا ،، ۱۹ چون زخمه برود محیط والا
ناگاه شد آسمان انوار ۲۰ از صوت پر فرشته بیدار
زین شوق در آسمان نگنجد ۲۱ در دائرهٔ جهان نگنجد
چون چرخ برکشید جامه ۲۲ هم منطقه بست و هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش ۲۳ بگرفت عنان و شد سوارش
با عشق صدای شوق درداد ۲۴ در راه طلب بپویه سر داد
در مرحلهٔ امید و بیمش ۲۵ صد قید صراط مستقیمش
جبریل تحیتش سرایان ۲۶ از جبهه خم رکاب سایان
اول چو گشاده در خرامش ۲۷ انگیخت به مسجد الحرامش
آمد بقیام آداب ۲۸ منبر برکوع از دو چو محراب
دیوار و درش سجود کردند ۲۹ شکرانهٔ این ورود کردند
تا گرم شد درون قدم را ۳۰ زنجیر گسسته شد حرم را

جلباب خفا ز پیش برخاست ۳۱ تا کعبه ز جای خویش برخاست

بر دامن اگر نشست خاکش ۳۲ از دامن کعبه کرد پاکش

زانجا که زبان بکام او بود ۳۳ اقصی دومین مقام او بود

ارواح پیمبران رسیدند ۳۴ در ساحت قدس صف کشیدند

افتاد بسجده در مقدس ۳۵ او پیش و صفوف انبیا پس

زانجا علم تخت برافراخت ۳۶ رایت ز چهار عنصر افراخت

این چار گزین نورد بگذاشت ۳۷ خشک و تر و گرم سرد بگذاشت

وانگاه هوای آسمان کرد ۳۸ آهنگ قفای لامکان کرد

از نعل براق برق تعجیل ۳۹ بر جبهه مه نهاد اکلیل

انداخت نظر بخته خویش ۴۰ پرداخت دل شکسته خویش

زان راه بلند کرد شبگیر ۴۱ بشکست قلم بناخن تیر

کان دو چندین چون قلم بند ۴۲ واندر دو سرا چنین علم چند

انگیخت جنیبه بر فرازش ۴۳ بشکست بفرق زهره سازش

کای جادو ازین سکندری چیست ۴۴ وی لعبت این فسونگری چیست

جنبید چو پیشتر رکابش ۴۵ بنمود سپهر آفتابش

خورشید از و سپهر او گشت ۴۶ کز گردش خود بامر او گشت

چون زو قدری بلندتر گام ۴۷ او رنگ گذاشت ترک بهرام

از رفعت پایه اش طرب کرد ۴۸ ترکان همه بندهٔ عرب کرد

لختے چو از ان فراتر آمد ۴۹ برجیس بطیلسان در آمد

هم سکهٔ او بچار حد راند ۵۰ هم خطبهٔ او بشش جهت خواند

چون رفت فراز هفت ایوان ۵۱ از ظلمت کفر رست ایوان

بزدود سواد کفر ز ایام ۵۲ بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو پے سپر شد ۵۳ بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش ۵۴ خواندند خط ثبات دینش

از جنبش او همه زمانها ۵۵ در روے همه رقص آسمانها

با وسعت ظرف چون کریمان ۵۶ با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد گنبد دگر کرد ۵۷ چون همت روے بر زبر کرد

رخش طلب از حد جهت راند ۵۸ در راه حمد و جهت ماند

چون قافلهٔ حیات سپے کرد ۵۹ یک دم دو جهان حجاب طے کرد

پس داد چو عرصهٔ جهت را ۶۰ دریافت حوالی سعت را

پس ماند دران دوادو تنگ ۶۱ جبریل بصد هزار فرسنگ

حسن ازل و ابد عیان دید ۶۲ وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بحت و نور ساذج ۶۳ صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه بعقل در نگنجد ۶۴ در دائره نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی ۶۵ آورد بما پیام قدسی

زان باده که ساقیش بجان ریخت ۶۶ یکجرعه بفرق خاکیان ریخت

زان نزل کرم که ساخت خوان پر ۶۷ شد نطع زمین و آسمان پر

زان مے که بجرعه شیشه زد برق ۶۸ کونین به نیم قطره شد غرق

زین گونه قدح کشند مردان ۶۹ سازند چنین پیاله گردان

بر شد برواق آسمان گرم ۷۰ گرم آمد و بسترش همان گرم

با بسط لسان مگر براهیم ۷۱ کز بسط زمان او سراهیم

در حوصله ساز این نوا نیست ۷۲ پرواز خرد درین هوا نیست

آنرا چه وقوف ازین مقام است ۷۳ کو منکر خرق و التیام است

اندیشه بود ز فکرتش پر ۷۴ در هفت صدف نگنجد این در

بار است برو که راه کج نیست ۷۵ حاجت بدلائل حجج نیست

زانجا که علو دست غیب است ۷۶ در عالم قدرت اینچه زیب است

فیاضی ازین خیال بگذر ۷۷ ز اندیشه این محال بگذر

این بام فراز چون و چند است ۷۸ هشدار که نردبان بلند است

از پایه خود بلند رفتی ۷۹ ترسم که ز آسمان گذشتی

صبح است دل و جگر درآمیز ۸۰ دین دمبدم سحر درآمیز

کلیات امیر خسرو

قصائد

زبان که بر در معنی کلید گفتار است ۱ ز بہر شکر و سپاس یکے جہاندار است
تبارک الله پاکی ز نور عرفانش ۲ متاع سوز ہزاران خیال افکار است
دو حرف لاے شہادت دو خار سر تیز است ۳ کہ پاے سرعت افکار از ان دل افگار است
ز گنج معرفتش کے بسیم یا بد کس ۴ چو بر خرد همه در ہاے راز مسمار است
خیال میر و دو قفل معرفت سخت است ۵ نسیم می وزد و حضر کوه دشوار است
بدل ز لعل گرانمایه ذره خاک است ۶ بزخم صورت اگر کاه کاه کہسار است
بلند کنگر شاه گنبد عبیاری ۷ ضعیف رشته و باریک تار و یکتار است
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول ۸ چو آفتاب که نورش حجاب ابصار است
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را ۹ زہے کمال حماقت وہ این چه گفتار است
کمینه جوہر عقلش به پیش کلک حکیم ۱۰ زمردیست که در پیش دیده مار است
ازین چه سود و زیان در کمال حکمت او ۱۱ که بوعلی بعقیده ارسطو با نکار است

چه آهویست بزرگ این گشادن نافه ۱۲ که بوی مشک بر اثبات و نفی عطارست

کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون ۱۳ که تیر چرخ هم اینجا پیاده خوارست

سپهر چه ندارد و چیز ز هیأت خویش ۱۴ که ثابت این ز چه شد وان چه شد که سیارست

منجمی که کند صد غلط به تختهٔ خاک ۱۵ ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

کسی که لاف شناسائیش بعلم زند ۱۶ یقین بدانکه همون بارگیر استغفارست

ز گنج خانهٔ سلطان کجا خبر دارد ۱۷ گدا بسی که ز بهر دو فلس طرارست

بکنه حق نرسد عارف ارچه دانندهٔ است ۱۸ بر آسمان نپرد جعفر ارچه طیارست

به ارغوان ادب ور کشیم ور بن میدان ۱۹ که شد فراز و نشیبش پیاده رهوارست

سخن که عورت تحقیق نیست اندر وی ۲۰ چو بانگ گاو بنزدیک عاقلان خوارست

وان بیهده گویان بدان جرس ماند ۲۱ که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل شنو آنکه علتش گوید ۲۲ چو آفتاب که علت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرت خورشید ۲۳ کسی که مضطر و عاجز بود نه دادارست

هموست قادر مطلق که خالقست چه خواست ۲۴ نه خالقیست که نطقش همیشه ناچارست

وران مجمل که وند و باد قدرتش عالم ۲۵ میان صد مه و صد مهر تخمی سیارست

چه حکمتیست که بر صد هزار عالم صنع ۲۶ نه ناپدید ولی هر ذره پدیدارست

جهان نوشتهٔ کلکش و راز طومارست ۲۷ که نقل و نقش فلک هیچ هیچ طومارست

ز چشم صنع حنایست نقش بست تما ۲۸ که نقش دیدهٔ ما نه سپهر دوارست

ببین که نه فلک و عالمست هژده هزار ۲۹ که نیست یک اثر از صدهزار آثار است
مگو که هست زانگشترین چرخ گران ۳۰ که در اضافهٔ رحمانش نیم جوی بار است
از دست دور مه و مهر نیز گردش چرخ ۳۱ که دائره ز نگارنده نیز بهر کار است
پدید کرد جواهر مجسم و از مادهٔ ۳۲ که در خزانهٔ ملکش بسلک اظهار است
یکیست نفس که هست او مدبر ابدان ۳۳ که بهر بهر بدنی روز و شب به تیمار است
دگر دوم طلبی عقل جوهریست که آن ۳۴ نه در تعلق کار دیار و دیار است
زهی عجائب صنعش که در رواج کن ۳۵ ولد ز پشت نه مرد و هفت زن چار است
نبات و معدن و حیوان درین حدیقهٔ کن ۳۶ سه میوه ایست که از یک درخت آن بار است
یکیست سنگ و جمادی طویل ساده ۳۷ که از مشابهت و شریک بیزار است
دوم چو شعله وران تکیه کرد بر بالش ۳۸ سگی بکنج حرم که بصفت نار است
سوم رونده و گردان خزانه خانهٔ جانست ۳۹ که بهر نقب خزانه بپیش هنجار است
دران خزینه چهارم گرانبها گهریست ۴۰ که قیمتش نه دو عالمش خریدار است
ازان سه حاصل سود و زیان لذت و ذوق ۴۱ برین یکی که یگانه است جمله ایثار است
وجود آدمی از عین بحر نقش عکس است ۴۲ چو عکس آب که از آدمی نمودار است
تراست دیدهٔ بی نور اگر به نشناسی ۴۳ که سنبل حبشی به ز سمر و قرخار است
بحکم احسن تقویم به ز ماه نو است ۴۴ بدست ما سر ناخن که ماه نو دار است
چو نیستی است پس و پیش این دو روزه خیال ۴۵ معمران جهان را چه لاف اعمار است

چرا بخاک نسائیم پیش او رخ و چشم ۴۶ که او ز خاک هر اداده چشم و رخسار است
ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست ۴۷ بشکل تنگ بمعنی جهان اسرار است
درو کشیده چو عنصر چهار بازارے ۴۸ که رخت هر دو جهانش بچار بازار است
خزینه دار نفائس بسینه دل را ساخت ۴۹ خرد وزیر شد و جان سپاه سالار است
نخست حس برون را بتجربت بنگر ۵۰ که ذوق و فائده در هر یکے چه مقدار است
دگر حواس درون بین آن خود اندر تن ۵۱ هزار عالم مستور خاص ستار است
تو حس مشترک و وهم و فهم صورت کن ۵۲ که هر یک آئینهٔ جان بغیر زنگار است
بشرح مردم اگر بیش ازین برون نیم ۵۳ صحیفه گرد که آرد که آسمان بار است
دمے بجام و هم شربت نبات بخلق ۵۴ که این شراب نداند زدکان خمار است
نما و نشو ندانی و تو همین دانی ۵۵ که لوح خاک زمرد ز ابر دُربار است
نمو ز سبزه برارد همی سر از بالش ۵۶ که خفتنش به نهالی گرم گلزار است
بهر صحیفهٔ برگ است نور حکمت او ۵۷ نوشته چون لقب شه بروے دینار است
برنگ آب و گل نازنین و دانهٔ نار ۵۸ که این چو قطرهٔ آب آن چو دانهٔ نار است
ببین که چند بهر یک نقاده و معنی است ۵۹ برنگ اگر چه گل نار همچو گلنار است
دگر بجان درآیم که جان همون داده ۶۰ بمرغ و ماهی انسان و گرگ و کفتار است
تلطفیست نه عذر اینکه در جریدهٔ رزق ۶۱ بزی سلیم دل از بهر گرگ غدار است
ز لطف طیبت مگس بیشتر بمرتبه کو ۶۲ بفرق شاه و گدا این بکنج دیوار است

به بی‌نیازی او کعبه چون خرابات است ۶۳ در آفرینش او مکه چون ملیبار است

نه ز آدمی و ملک نقش بستنش فخر است ۶۴ نه از ستور و مگس آفرینش عار است

چه رمزهاست تعالی الله این بملک قدیم ۶۵ که نیم هست سگ و سگ مصاحب غار است

شده بلال سیه بر جمال ایمان خال ۶۶ ز کفر عز عرب عم مصطفی خوار است

حرارتی بزبان کرد در رهش منصور ۶۷ کزان حرارت چه جلوه کرده بر دار است

جهود به ز منافق کسیکه روسیاه است ۶۸ به از کسیکه ز پیسی سفید رخسار است

بصدق دامن ابرار بگیر کان بادی ۶۹ که باد رحمتش آورد باد ابرار است

چه باک رهرو حق را که ره نه آسان است ۷۰ چه غم کبوتر حج را که ره نه هموار است

ولیکن افسر دولت بآنکس آراید ۷۱ کش از خزانهٔ اقبال در شهوار است

ملک همونست که عرش آفرید و هرچه درو است ۷۲ نوشته نقش ملک در سر سنبگار است

همون کلاه سری میدهد بتاجوری ۷۳ که از کلاه سلاطین بپالیش افراز است

گدای بی سر و پا هم بکار خویش ازو است ۷۴ که گاه خار بپائیست و گاه سر خار است

یکی ز موهبتش پادشاه هر دو جهان ۷۵ یکی امیر خراسان و غور غیسار است

که اندر بر درش آنانکه سنگ سدهٔ شان ۷۶ ز سیم جبههٔ شاهان چو سنگ معیار است

بدست اوست عنان ارادت همه کس ۷۷ که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمار است

بسوی کعبه و بتخانه رهنمای هونست ۷۸ که هر کس از پی معبود خود به پیکار است

بعشق و کفر فزون میدهد کسان ازلی ۷۹ که هر کسی نه بنزاهت و اهتمار است

کلید در الف امر اوست در قفلی ۸۰ که بر دهان دل آهنین کفارست
بزد بزخم گمش منکران احمد را ۸۱ که طعن شان پس از آن سرزنش بچقمارست
هم از وی است روافض نشانهٔ لعنت ۸۲ که سنگ زنست پریشان سرانه سمارست
همون فگند بدلهاز بوتراب غبار ۸۳ که خاک بر سر مردان لغز سیارست
دوای این سفها نیست جز بخنجر تیز ۸۴ چو تندرستی خرکان ز نیش بیطارست
کمال حلم خداوان سگی که این قن ازو نشست ۸۵ دراز مید بهش رشته کرده قعارست
هر آن وحی که نه بر باد آورد ورنای ۸۶ نه آن وحیست که با دست درون سمارست
بتر ز سنگ کلوخیست هر که زو خالیست ۸۷ کلوخ و سنگ چو از ذکر او بگفتارست
چه خاکسار بود طینتی که طاعت او ۸۸ چنان کند که خسی زیر گل به بیگارست
جزاز ریاضت توفیق او شود ناقص ۸۹ هر آن شموس که در راه او به قتارست
خوشا کسیکه ازو یافت ره به بستانی ۹۰ که از عنایت و توفیق در وی اثمارست
کریم بنده نوازا تو نیک میدانی ۹۱ که هستی من پر شر برنگ اشرارست
دو کاتب از پی جرمم قلم چو جعد کنند ۹۲ که موبموز پریشانیم در اقرارست
فرشته کو که سر کلک خود سیه نکند ۹۳ ز حرف من که ازو دیو هم در آزارست
تنم سزاست که پران رود سوی آتش ۹۴ همه بر بدن من چون نه بال اشعارست
مرا بسر بدل جمله خلق در دوزخ ۹۵ که هیچ دوزخی ای نه چو من ستمگارست
بدوزخی که روم من بپا مکن دگری ۹۶ که جمله دوزخیان را زچون منی عارست

چنین که از گل من چون گل وفا ندمد ۹۷ حساب من در فردوس بسته از خارست
چگونه من ز تو سررشتهٔ امان یابم ۹۸ که هر رگے که مرا در تنست زنارست
امید وارم و با اینهمه ز عین عطاست ۹۹ سپیدی رخ خود کز سوادش آثارست
اگر تو فضل نمائی پلید و پاک یکیست ۱۰۰ ز فیض باران خس بهره ور چو ازهارست
ز بهر شستن لوح همه ستمگاران ۱۰۱ ز عین عفو تو یک قطره نیز بسیارست
گناه من ز یک آسیب باد رحمت تو ۱۰۲ بریزد ازشل افزون ز برگ اشجارست
چنان ببوسے خودم کش که وارهم ز نفس ۱۰۳ که با من از پے گمراهیم در اصرارست
بقلب من در فتحے بده که نیندیشم ۱۰۴ ز دیو هر طرف از صد سپاه جرارست
جناح حرص جدا کن وسلے سپاه مرا ۱۰۵ که همچو زاغ دوان در قفاے مردارست
بحرمیت عشقم برافگن آن پرده ۱۰۶ که عقل و نفس درو اجنبی و مردارست
مده بچشم دلم روشنی جز از خاکے ۱۰۷ که آن ز شارع مشرع رسول مختارست
و بیست بدر دجی کاندر آسمان شرف ۱۰۸ نجوم اوست صحابه چو صحو وش انصارست
دوم عمر که توان خواند عمر نامش را ۱۰۹ بدهر عامر عدل و بشرع عمارست
سوم چراغ دو نور آنکه دودهٔ قلمش ۱۱۰ ز لوح پاک خداوند کحل ابصارست
چهارمین علی آن درکشاے علم و غزا ۱۱۱ که این دو فتح از آن ستوده کردارست
دگر صحابهٔ والا که با همه قدر ۱۱۲ بگردشان شده طائف بسان زوارست
نصیحتے دل ایشان که زمرے ز صفاست ۱۱۳ بصحبت دل من کن روان که بیمارست

بدین قصیده که کردم قبول بادش نام ۱۱۴ وزان نسیم قبول ار چه سحر اسحاب است
فضول چند کنم کز درست زدن دم عفو ۱۱۵ نه حد خسروی مردم نماسی سنگسار است
حمایت چو منی که در خور خلاص نسیم ۱۱۶ همین بس است که نامت غفور و غفار است

فی المدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین فیروز شاه

شیرین دهان یار که راحت بجان دهد ۱ آب حیات از آن لب شکر فشان دهد
اینک ز کشتگان فراقت یکی منم ۲ کس را مباد کان لب شیرین زبان دهد
عمری رود که یاد نیارو ز دوستان ۳ آن شوخ را خدا دل مهربان دهد
گم شد دلم کنون من و شبها و کوی دوست ۴ باشد کسی ز گم شدهٔ من نشان دهد
شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان ۵ مسکین کسی که بندش از دور جان دهد
ای باغبان ز سوز دل بلبلان بترس ۶ گل را رها مکن که صبا را عنان دهد
بوسی طلب کنم بگزد لب گله زکیست ۷ چون بخت در نواله مرا استخوان دهد
پر خون شد از پیاله درو نم که تا چرا ۸ هر لحظه بوسه با لب آن جوان دهد
ساقی بگو که دشمن جان شد مرا که من ۹ مست و خراب او همه رطل گران دهد
کار من از شراب بدین جایگه رسید ۱۰ وان نا خدا سی ترس مرا خود دهان دهد
آخر رسید دور من آن مست نازکو ۱۱ تا یکدمی ز دست خودم در دهان دهد
کارم شده است هم نزنم گر پیاله را ۱۲ خود چاشنی کست بمن ناتوان دهد

زآب حیات شست دهن را هزار بار ۱۳ تا بوسه بر رکاب شه کامران دهد
اندیشه کی رسد که ببوسد رکاب شاه ۱۴ گر بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
زانسوی کون گر پرد اندیشه تا ابد ۱۵ نتواند آنکه بوسه بران آستان دهد
سلطان جلال دین که گه تخت بر شدن ۱۶ چترخش ز هفت کرسی خود نردبان دهد
فیروز شه که صیت بلندش زمان زمان ۱۷ از شرق تا بغرب ندای امان دهد
آندم که گرد لشکر او بر رود بچرخ ۱۸ پیشش بخاک بوسه مه آسمان دهد
نصرت ازان غبار بگرداب آسمان ۱۹ سازد چو پرده ور دو انجم بران دهد
ای سایهٔ خدای که چتر بلند تو ۲۰ خورشید را ز ابر سیه سائبان دهد
عیسی بچرخ سوزن زان بر دکز سنانت ۲۱ چون چرخ پاره گردد و پیوند ازان دهد
تیرت که در هجا پر کرکسان پرد ۲۲ نسرین چرخ طعمهٔ زاغ کمان دهد
تیر تراست تیزی پیکان بجا چنانکه ۲۳ یکدم بدشمنت خبر آن جهان دهد
تا چیست و ید جامهٔ انصاف بر تو ماه ۲۴ شهباز چرخ تار ستارگان دهد
از ران بد ده لبسته رود باز بر فلک ۲۵ دستش بعقل شب ار نه کلید از زبان دهد
دریا کجا رسد بکفت در فشانش کو ۲۶ خاشاک و خس بکف نهد و بیکران دهد
هر خط که هست در کف او از کتاب جود ۲ هست آیتی که قوت خود همگان دهد
تا بالعیب شعر رهی تعبیه گزید ۲۸ بی دیدهٔ دو سه که خدا آسمان دهد
دانا ترا ز تو کیست تر دانندگان دهر ۱۹ کاثبات شعر خسرو سحر البیان دهد

بادت مدام دولت و آنگاه دولتی ۲۰ کز فرقد رکرهٔ فلکت زیر ران دهد

بختی چنانکه روی همایونت را قضا

هردم نوید مملکت جاودان دهد

کلیات جامی

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان ۱ یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جان فزا ۲ خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طائفان بکشاده راه ۳ هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر ۴ فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

خرم ازان باران و نم کاید ز صحرای قدم ۵ رویاند از خاک و ثرم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی ۶ گر شمهٔ زان بشنوی چون بلبل آئی در فغان

حسنیکه بر مه تافته مه جیب خود بشکافته ۷ در جنب از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

سرچشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر ۸ تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا ۹ سردفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای امکان و قدم بودند طغیان و بهم ۱۰ او در میان شان از کرم شد برزخ لایبغیان

بحریست جان افروز ش ساحل لب جان پرورش ۱۱ باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آیه و سوره دارد ز اعجازش اثر ۱۲ از شکل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه ۱۳ سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته ۱۴ نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت روشن راه را دعوت کنان بدخواه را ۱۵ بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرده خوان

روزیکه با خلق و ثنا شد بطلعت او برهان نما ۱۶ الزام حجت را حصا شد در کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین ۱۷ آندم که شد منبر نشین بر سامعان گوهر فشان

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف ۱۸ پیشش ز وندا از وصف او شد قفای آن نهان

شد پیش اعدا از کرم زو پیش او از حال سم ۱۹ بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید زبان

شد پرده در غار محن بهر عناکب پرده تن ۲۰ تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان

بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین ۲۱ چون بیضهای آهنین بیض حمامش پاسبان

یا فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری ۲۲ چون زد دم از دعوی گری شد شیخ نجدی ضبها هدبران

می شد بوقت راه او در ره کمین مولای او ۲۳ در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان

کف بر تر می کش از کبر پستان تهی و از شیر تر ۲۴ مالیده شد پر شیر تر پستانش از بیش جوان

ز اندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی ۲۵ وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش همچنان

صد تشنهٔ بی آب جو بود از کف او آب جو ۲۶ از فرجهٔ انگشت او شد آب شان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب و دوش بکف چوبی عجب ۲۷ شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور وین طرفه تر کاندر سفر ۲۸ از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه بان

و در حرب خصم بد نهاد و اینده پیی دفع فساد ۲۹ از مار پیشش تیر داد از قاب قوسینش کمان

هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون ۳۰ یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که میزد از حرم بر مسجد اقصی علم ۳۱ میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

پیشش قرین جان و تن در بارگاه ذو المنن ۳۲ نی جان همین با او نه تن اسیر جان و مان

گفتش بگوش هوش در اسرار تجلی سر بسر ۳۳ دانا سے بے فکر و نظر گویا سے بے کام و زبان

بر امت گستاخ وے گرد و لبا لطف ۳۴ گر ننهد آن فرخنده پے پاے شفاعت در میان

از زرنگاری حقهٔ خوش کے خشر گرد پرده کش ۳۵ تا طلعت خورشید وش ننماید از پرده عیان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا ۳۶ ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

اوصاف او پیش خرد بیرون بود از حد و عد ۳۷ حاشا که در شعر آید ظاهر شود این داستان

نبود درین دیگر سخن از نعت او خوشتر سخن ۳۸ زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری توان

نقش زمین فرخندگی جان را دهد پایندگی

هست آن زلال زندگی پیاش ازان رطب اللسان

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش ۱ سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس ناید این استاد شاگردی که شد هر کو ۲ بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را ۳ درینجا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت ۴ کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش

وسی کو ذوق نادانی چشد هر دفتر دانش ۵ که بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی ۶ که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش ۷ سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کردن کسی تصدیق آن شیئی ۸ اگر نبود ز معروف کشف حجت ذوق وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی ۹ که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش

نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش ۱۰ نبینی صفهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش

درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی ۱۱ ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش

در اندر کاخ و بستان نیست سرتاسر گل و ریحان ۱۲ رضای دل گل خندان طیب خلق ریحانش

ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت ۱۳ خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش

چسان رانیست در وی ره که بر دیوار او پیچی ۱۴ نهاده اند خار حفت بالمکاره دست بستانش

بیا یا نیست یا ئل کعبهٔ مقصود را در ره ۱۵ که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش

گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا ۱۶ سپردن بایدت صد گونه آتش در بیابانش

شود هر خار قلابی بقصد جذب پیکان در تن ۱۷ اگر و لخته بالین نهد زیر مغیلانش

نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی ۱۸ که باشد بار حسرت پا و کوه درد کوهانش

رسی از سیر این ناقه سوی مقصد و لیکن ۱۹ که باشی با فنا [illegible] تا فتد داغ بر رانش

خدنگ محنتی کز شست فقر آید نهال آسا ۲۰ بکن در سینه بنشان تا [illegible] اندر دو نیشانش

که دانم عاقبت گردد درختی بارور زیشان ۲۱ که بیر اصول خود [illegible] میوه اقبالش

چو صوفی دامن همت کشد در طارم وحدت ۲۲ کند [illegible] داماش

دگر در شب [illegible] قربت آرد در گریبان سر ۲۳ فتد در رگ کمان قاب قوسین از گریبانش

که داده نقش پرداز طبیعت شکل انسانش ۲۴ تنی کش نیست در جان جنبشی در دیگها دیوان

که ننهاده خرد در عقبهای چرخ در رانش ۲۵ بود هر ذره در دوران عجب سر دیست بیدردی

چو نگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش ۲۶ دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک

در الا آن الف بالاتفاق عقل یکسانش ۲۷ میان لا و الا یک الف فرقست در نبود

چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش ۲۸ خواطر چون مگس که وند غوغا بر دل از هر سو

نگشته آشتی صولت پران مگس رانش ۲۹ چه امکان چاشنی زان شهد بیرنج مگس دل را

زهر د نیست جز خضری که با خضرست پیمانش ۳۰ زهر دکوری افتی بود واقعی نفس است او

که دارد در طلب بود گزیر از غوص عمانش ۳۱ چو خواهی در عرفانی درون جا کن گه غواصی

نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش ۳۲ چو باشد پشت خم گشته چه چوگان در رکوع او را

بود مشت غبار انگیخته در وقت جولانش ۳۳ چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا

که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش ۳۴ خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آن کس

بود گاه نثار حاصل کونین لرزانش ۳۵ نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل

که باشد کهنه چرخی پیش ران چرخ گردانش ۳۶ سر این رشته گر خواهی ز دوک پیرزالی جو

نگه دو پرده دیده حجاب قرب جانانش ۳۷ ز جانان لعن عاشق باشد گون تعلیمست تا ناگه

شود دیده فنا بار دگر ز اسباب حرمانش ۳۸ چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت

وسیله آخر همان آمد بر ایشان سهم رحجانش ۳۹ بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول

جمال عز مسجودی ز حال ذل عصیانش ۴۰ کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبنمودی

بخار بارگی هرچند خواهی ابر نیسانش ۴۱ نگو هر ساوه را عارت که مشکل گوهر افشاند
ز وریار رسته نیلوفر چه بیم از خط بارانش ۴۲ مسبب دیدهٔ صاحبدل چه بیم از قوت اسبابش
اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون بر انبانش ۴۳ رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را
چه حاصل گفت و گو از قانعان کوه لبنانش ۴۴ حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل
توکل چون درست آمد بیاید نان زمنانش ۴۵ مخور خون بهر طعمه انه کلاغی کم نهٔ کو را

... ... ۴۶ ... ...

که پایی مارسی اندر جیب خود بر خویش پیچانش ۴۷ چه پیچی گنج نامه تا هی در جیب از آن ترسم
سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش ۴۸ ز جاه طبع بالا کی رود زر دوست کز هر سو
بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش ۴۹ ز حرص گنج گنج حرص شد دنیا پرست اینک
که تا زخمیت نگشاید گره زابروی دربانش ۵۰ چه زر خواهی پدر یوزه گره بست از در آنکس
که پر کرده ز کان کنت کنزاً فضل یزدانش ۵۱ بزیر خانهٔ طینت ترا گنجیست پنهانی
که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش ۵۲ مزن از مشتهای دل ره آنرا اشتهای گل
ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست انواع الوانش ۵۳ نشاید رخ به پیش هر عوان و بسنار خوان کردن
چکد خون دل بیوه ز نان از مرغ بریانش ۵۴ خورد آب از نم چشم یتیمان میوهٔ باغش
که هرگز دل بمرگ خود نه رقت از مرگ اقرانش ۵۵ چنان بستست غفلت راه عبرت بر دل خواجه
ز سبی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش ۵۶ بخلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد
ز گرمای قیامت هرگز این کافور کتانش ۵۷ بکفنش مزن کافور بر کتان که نه برهاند

بسی بین ساعد شاهد میر دست هوس چندین ۵۸ که ترسم پیچد آخر پنجهٔ عقل تو دستانش

نظر یکتا بچشم او مبادا موی از دو بینی ۵۹ و مد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

... ... ۶۰ ... ...

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت ۶۱ ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت چه پندا نیست بر آتش ۶۲ مشو غره که صندل هیچ باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور ۶۳ جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان در آئینهٔ هستی ۶۴ وزان اندک نمودار بهشت و حور و رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن ۶۵ که دوزخ نفس تست و خوبهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رو و عارف تماشه را ۶۶ شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت ۶۷ بود آب روان زنجیر و کشتی باغ زندانش

ورنجست علم کم نه از جهالت نام آن بیدان ۶۸ که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق اغصانش

به بیداری بساط افگند هر جا دین پر اندازی ۶۹ که از دین و دیانت بهره کم داد و است یزدانش

چه داند رخنه در اسلام بستن نامسلمانی ۷۰ که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن بندد ۷۱ که مرغ انس می پرد ز باسی و کوس سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد رهرو از آن خوشتر ۷۲ که باشد در هوا از زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده ۷۳ اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش

شده آتشدان و آتشگیر از شهوت عوان جنس ۷۴ که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای جوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او ۷۵ که می‌ترسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که می‌ریزد بلا بر تو ۷۶ کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود نقب دعای ظلم‌کش با ظلم جو ور خود ۷۷ بود خندق محیط چرخ و قلعه اش اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد کوه‌وش استخوانی چه سود او را ۷۸ که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر خلاخوانش

ز هر سو کاخ‌های کسری و ایوان ساختی منزل ۷۹ بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو بنمود چشم عبرت بی ز مد شاه سپه‌کش را ۸۰ بود گرد سپاهی خوشتر از کحل بیابانش

... ... ۸۱ ... ...

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیدهٔ کنعان ۸۲ جمال یوسفی روزی کند بی قحط کنعانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می‌ترسم ۸۳ نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قربت ۸۴ بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش

بود سفله سقای تنک مشکل زندگی یابد ۸۵ وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش

چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی ۸۶ میاور بر لب آن سر که ناچار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن ۸۷ بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان ۸۸ درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش

مکن در هر نفس انفاس خود ضائع که هر گوهر ۸۹ که باشد قیمتی چیزی بخر و نقد و شد ارزانش

ترشرو باش با بدخو نه شیرین لب که صفرائی ۹۰ از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل ۹۱ چو هیچ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چو دارد فاسق نادار خسر دینی و عقبی ۹۲ بود حسرت تبعی چون کند اثبات خسرانش

نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی ۹۳ نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق ۹۴ چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که از آب وضو در پاشگاف افتد ۹۵ که باشد جویباری هر شگافت از بحر غفرانش

دل دانامیان سخت رویان جهان آمد ۹۶ چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ سندانش

کمان شد پشت تو ای پیرو هرگز خود نمی افتد ۹۷ که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

کسی ایمن مباد از درد اجل نقد روان آنرا ۹۸ که باشد زخمها و شهر بر هر تن ز دندانش

بحق کی ره برد آن خودپرست انسان که راه دل ۹۹ زند اکنون زن و فرزند فردا خود و ولدانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری ۱۰۰ کم افتد خر که ناید تو به ره خوشتر ز پالانش

حسود ار چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا ۱۰۱ که باشد خردهٔ الماس در لوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده ۱۰۲ پسندیده کسی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زهد کی با خود مجز پیش خداوندان ۱۰۳ نه بیند بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست آزادگی باشد ۱۰۴ که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

مر عقل است و با شرع ور و ند معرض دعوی ۱۰۵ کشد سر عقل از تیغ بسرکش خط بطلانش

قلم نسوده انگشتش ولی بر لوح تمیست ۱۰۶ خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکاندار احمد مرسل ۱۰۷ که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانا ۱۰۸ که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

بتدبیر بکن طلب سرچشمهٔ حکمت که شد غرقه ۱۰۹ ز موج تجربت افلاطون یونانی و یونانش

چو القاسم بود یارے که باشد بوعلی یارے ۱۱۰ که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش ۱۱۱ مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامے ۱۱۲ گلے چون شافعی بالا ببینی چو نعمانش

قدم در خارزار دانش خود رستگان کم نه ۱۱۳ که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریائیست طبع دور غور من ۱۱۴ که لفظ و معنی پاکست رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه ۱۱۵ که پیچیدست بهر قوت جانها پوست لقمانش

چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من ۱۱۶ چه غم گر سادگی خوانند ولافی نقش بهتانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندان نه ۱۱۷ که از دور کمال معنی مقصر و نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی ۱۱۸ چو خال اندک فتد بر روی تحسین فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را ۱۱۹ میان ساده رخساران کی آن روئی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی ۱۲۰ جهان تا خانهٔ گیتی سپید از تنوران خوانش

چو در سحر معانی یافت خسرو سوی آن خوان رو ۱۲۱ طفیلے بود انگشتش بپیوسته در نمکدانش

اگر امروز این حسا دم ز بحر شعر تر آید ۱۲۲ چه دستے زبان شستن بیاید پیش تا والانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحے برانگیزد ۱۲۳ چو سوسن بر زبان تحسین کنان از خاک شروانش

وگر خسرو سقاک الله یابد از آن چشمه ۱۲۴ شود سیراب فیض عین از آن جا حلقهٔ شاهانش

اشکرین چو طوطی رو به او شکرفشان گردد ۱۲۵ چو بشنو شکر سخن هند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته‌ام او را ۱۲۶ چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون نیست هیچ مرآتی ۱۲۷ ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کے زا طبعان قدر آن دارند ۱۲۸ که آرند در مقابل نکته‌ها سحر معانیش

چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالب شعری ۱۲۹ که در قالب نباشد از دم روح الامین جانش

همه دارا ریزد به جامی ز ابر فیض بارانے ۱۳۰ که از بهر چه آن نه بیست سازد پاک دیوانش

قصائد انوری

در مدح قوام الدین محمد

بیدلان را روی تو آئینهٔ جان آمده است ۱ زان لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان آمده است
چون نسیم زلف تو بوی برد گویند از فرح ۲ مژده‌ای سوی گیاهان که بهارا مژده بهان آمده است
گرچه خوان حسن روی تست بحر ملح را ۳ زان لب شکرفشان بر روی نمکدان آمده است
از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را ۴ خار خار درد دل گلهای بستان آمده است
صوفی بر مست سیارات یعنی مشتری ۵ بهر تو چون زهرهٔ مطرب غزلخوان آمده است
زاوهٔ خورشید و ثابت از رخسار تو ۶ تا چراغ لطفت بران گلگون بجولان آمده است
روی تو ماه است و دل از مهر خالت گوی تو ۷ تیره عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است
عارض من زان زمانه باز آبی گونه شد ۸ تا لب لعل تو چون یاقوت و رمان آمده است
خون دل بر خاک می‌افشانم از دو لاله چشم ۹ تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است
گرد زلفت را زنخدان تو سرگردان چو گو ۱۰ گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمده است
کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد ۱۱ تا خیالت اندر آن ویرانه مهمان آمده است
بی خیالت کنج بود و که گنج آنجا مقام ۱۲ زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است

پیش قدِ چون تیر تو خصم کمان تمثال گرد ۱۳ چون کمان وقت گشادِ تیر نالان آمده است
چهرهٔ من از عشقِ لعلت بر رخ بیجاده رنگ ۱۴ چون سر کلک وزیر شه درفشان آمده است
آصفِ ثانی نظام الملک و شمس جهان ۱۵ کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحبِ عالم قوام الدین محمد کز شرف ۱۶ چون محمد زبدهٔ ترکیب ارکان آمده است
هم انیس خدمتش گشته است دولت چون انس ۱۷ هم سلامت لازم صدرش چو سلمان آمده است
قطره‌ای از جام نطقش حصهٔ قطران رسید ۱۸ لقمه‌ای از خوانِ عقلش قسمِ لقمان آمده است
فقهِ دولت اندر الفاظِ کلامش مضمر است ۱۹ گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است
مرغِ کلکش را گذر بر بحر ظلمت می‌شود ۲۰ لاجرم منقارِ او بر آب حیوان آمده است
تا رقاعِ مکرمت گشت از خط نقشش روان ۲۱ ربعِ مسکونِ جهانش زیر فرمان آمده است
تا نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست ۲۲ از علاماتش یکی در باغ ریحان آمده است
پیش چشم همتِ عالیش از روی قیاس ۲۳ هیئت چرخ سداسی چون سپندان آمده است
از تنِ دشمن بزخم تیغ گوهردار او ۲۴ خاکِ هیجا غیرتِ لعلِ بدخشان آمده است
گرچه رمحش مار پیچان است لیک از سهم آن ۲۵ دشمنش بر خویشتن چون مار پیچان آمده است
ابر نصرت خوان کمانش را که از تاثیرات ۲۶ روز و شب بر فرقِ دشمن تیرباران آمده است
عرصهٔ دل دشمنان را تنگ تاریک است لیک ۲۷ تیر او سوی رهی هر آنجا چو پیکان آمده است
صاحبا آن شه نشانی کز مهر آسمان ۲۸ نامِ تو بر نامهٔ اقبال عنوان آمده است
گوهرِ آل جنیدی وز کرامتهاے تو ۲۹ مالکِ دنیا بشبه هر کو سخندان آمده است

هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قدر ۳۰ پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو دور دولتش ۳۱ چون سر گیسوی مه رویان بپایان آمده است

تا ترا گردند گردون سر بپای خویشتن ۳۲ در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو ۳۳ کز ازل آن لذت او را زیر دندان آمده است

چون فشاند دامن پر نور بر چرخ آفتاب ۳۴ گرد با رای منیرت هم گریبان آمده است

دشمنت از غایت سردی که در اقبال اوست ۳۵ پوستینها را فراخور چون زمستان آمده است

با تو ای پیمانهٔ عمر حسودت پر شده ۳۶ باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است

تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من ۳۷ راست چون زلف نگارستان پریشان آمده است

شکل طالع سعد و حالم نحس مشکل حالتست ۳۸ تا که نحس کواکب جمله بهتان آمده است

سالها باشد بنده را کز لطف هر آزاده ۳۹ در حریم این حوالی حصه حرمان آمده است

خان و مان بگذاشته بر سمت شهر رفته کو ۴۰ از علو قدر شاهش چون قدرخان آمده است

خوان جودش زیر چرخ کاسه شکل آراسته ۴۱ این ثناخوان بی نصیب از جود اخوان آمده است

یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد ۴۲ بنده چون یعقوب ساکن بیت احزان آمده است

بی خیانت هست مقناطیس در باب هنر ۴۳ بنده سوی این دیار از جذبهٔ آن آمده است

کشتی نوح است درگاهت چه باک آید مرا ۴۴ گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است

قسم دونان است گر یکجا دونان بی تجشم ۴۵ گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است

کار من گر دان بدگهر دون نبوده حاسدم ۴۶ نی ستم بر من از این گردون گردان آمده است

ازکمالِ خود همه را و حاسدم را وزن کن ۴۷ تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است

مولد و منشا مبین در خاکِ هندوستان مرا ۴۸ نظم و نثرم بین که بر آبِ خراسان آمده است

تا چو لعلِ نقره خنگست بجرمِ زرین هلال ۴۹ هر شبی بر صحنِ این فیروزه میدان آمده است

ماه ایوانِ تو تابان باد از اوجِ ظفر ۵۰ کز فروغش نور بر خورشیدِ تابان آمده است

باد چون لاله ز خونِ خصم تیغت سرخ رو ۵۱ کز تو سرسبزیِ اہلِ ثمرع نعمان آمده است

عمرِ نوحت باد و شغلت فارغ از طوفانِ عزل ۵۲ گرچه اخلاقِ ترا اخلاقِ کنعان آمده است

رغمِ بدخواهان نکو باد العوضت کارِ من
گرچه نیکی و بدی از حکمِ یزدان آمده است

خیزید که هنگامِ صبوحِ دگر آمد ۱ شب رفت و ز مشرق علمِ صبح برآمد

نزدیکِ خردمند ز پیِ بیداریِ مستان ۲ دیر است که پیغامِ نسیمِ سحر آمد

خورشیدِ می اندر افقِ جام نکوتر ۳ چون لشکرِ خورشید بآفاق برآمد

از می حشری به که در آریم بمجلس ۴ ز اندیشه چو بر خوابِ خمارت حشر آمد

آغاز نهید از پیِ می بیخبری را ۵ کز مادرِ گیتی همه کس بیخبر آمد

بر دل سبقی آمده گیتی بسر آرید ۶ گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بر بوک و مگر عمرِ گرامی مگذارید ۷ خود محنتِ ما جمله ز بوک و مگر آمد

ای ساقیِ مه روی در انداز دو مرا ۸ زان می که رزش مادر و لهوش پدر آمد

بر من مشکن چین که من توبه شکستم ۹ زاهد بست که صبح قلندیم ازان یک شمر آمد

از دست گهر گستر دستور شهنشاه ۱۰ دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست ۱۱ آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی ۱۲ بر گوشهٔ خوان نعمش ماحضر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم ۱۳ آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت ۱۴ آری چه کند چون در رزق بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد ۱۵ با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشید نه ۱۶ در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را ۱۷ در وصف نیاید که چه سنجی بسر آمد
عدل تو همائیست که چون سایه بگسترد ۱۸ خاصیت خورشید دران مختصر آمد
نام تو پی تربیت نام عمر کرد ۱۹ زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه بباز وی دولت تو ۲۰ زان روی و قیمتش زکان بر حذر آمد
کان در نظر رای تو اندر ز حقیری ۲۱ کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بیدست تو کس را بر او دسترسد دست ۲۲ بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان ایادیت ۲۳ چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
پیش تو قدیم است چنان کز ره تقدیر ۲۳ نز همه در کوکبهٔ خواب و خور آمد
عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر ۲۴ در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زنه پردهٔ مخملیت کلهی کرد ۲۵ ترک کله قدر ترا آستر آمد

گردون که پی وهم مهندس نسپردش ۲۶ اندیشهٔ تدبیر ترا پی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت ۲۷ عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

آصف که ز سیرِ قلمش تیغ سکون یافت ۲۸ حاتم که ز دستِ کرمش کان بسر آمد

اوصافِ تو در نسبت آوازهٔ ایشان ۲۹ وصف نفسِ عیسی و آواز خر آمد

در امر تو امکان تنفس نه نهفتند ۳۰ گویی که قضایی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند ۳۱ گویی که قضایی ز سعیر و سقر آمد

دشمن بکمر کینِ تو از بیم تو بر بست ۳۲ نی را ز پی حملهٔ صرصر کمر آمد

از آتشِ باس تو گر دود نه پیداست ۳۳ کز ساده دلیش آذر و کشور و شرر آمد

باسِ تو شهابیست که در کار شیاطین ۳۴ با حرقت آتش چو شراب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را ۳۵ کو راز فلک دود و ترا اختر شر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به ۳۶ زیرا که سکون حلیهٔ کل سپر آمد

عنقا که ز تارک کشتی جای نگه داشت ۳۷ هرگز طرفت وانفش از عار تر آمد

در هرزه روی با سر چو فرو که دهر جای ۳۸ یکسان ز غنی باد و یکسال نر آمد

ای ملک ستانی که ز درگاه تو مرجاست ۳۹ هر مرغ که در سوختگی تلی ببر آمد

من بنده کزین بیش نه زور نه خم و رشتی ۴۰ گردون که به احوال من ادرا سپر آمد

در مدت دو سال که این گوشه و سکنه ۴۱ در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد

هر فوز نظامی که در آمد ز در من ۴۲ از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسانْت نزول کرد ۴۳ احسان تو آن بود که آن جیگر آمد

صدرا تو خداوند قدیمی نه مرا بس ۴۴ آنرا که بهر یاسی من او بیشتر آمد

اقران مرا از رو طبع بلیغش تو دادی ۴۵ زان در تو سخن شان همه چون آب تر آمد

از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند ۴۶ هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد

انعام تو بر اهل هنر گرچه پدید است ۴۷ کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد

نظمی که بر احوال من آمد همه وقتی ۴۸ از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که در و نقش هوای تو گرفته است ۴۹ پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش ۵۰ هر لحظه که بر عرصهٔ سمع و نظر آمد

از تو نگریزد که تو در قالب عالم ۵۱ جانی و یقین است که جان ناگزر آمد

تا دستل آرند که اندر سفر عمر ۵۲ جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو جز شاد مبادا ۵۳ کز یک نظرت بر که چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که بر آید
زانکه از تو بر آید همه کامی که بر آید

چرم خورشید چو از حوت در آید بحمل ۱ اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب ۲ چو نظر الیف شود اطراف چه هامون چه تل

سبزه چون دست بهم بر زند اندر صحرا ۳ لاله را پای بگل در شود اندر مخمل

ساعد و ساق عروسان چمن را ابری ۴ همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکانِ گل و خنجرِ برق از پے آنکه ۵ تا نسازند کمین و نسگالند جدل

بر محیطِ فلک از هالهٔ سپر سازد ماه ۶ بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل

و نه بے آنکه مزاجش نکند فاسد خون ۷ سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب سحر آن کند اندر صحرا ۸ که کند با رخِ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل دے از ثقل نماید داد ۹ نسخهٔ نقش نباتش ورآرد ببدل

وان کند عکس گل و لاله بگردش کہ بشب ۱۰ عکس آتش نکند گرد تنور منتقل

مرغزارے شود اکنون فلک آید درو ۱۱ راست چونانکه تو گوئی همه ناقه است و جمل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت ۱۲ گروهی کرده سوے بالا و دگر بر اسفل

هر نماز دگرے بر اثر قوسِ قزح ۱۳ درگہِ پایهٔ بر افراشته بر اوج زحل

بمثالے که بتحریرش مشکل نتوان زد ۱۴ جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر بن آنکه ۱۵ سبب تربیت دین شد و ترتیب دول

آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور ۱۶ وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل

آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و ثواب ۱۷ همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از کنش روے ریا ۱۸ همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل

طبع تا میز دہے بے تحصیلش الوان حدوث ۱۹ عقل نشناسد پیدا دفترش اکثر ز اقل

نزاید از دست عنانش همی اعجال صبا ۲۰ خیزد از پاے رکابش همی آرام جبل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس ۲۱ عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول

روز مولود موالید و جود وش گفتند ۲۲ مرحبا ای ز حمل آخر و از علم اول

ای به اجناس شرف در همه اطراف سمر ۲۳ وی به انواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینهٔ ذات تو توان دید نظیر ۲۴ جز در اندیشهٔ خوابت نتوان دید بدل

نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور ۲۵ نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل

هر چه در وصف تو گوییم همه دانی که رواست ۲۶ چیست کان در تو روا نیست که بود دلیل

مدحتی کان نه ترا گوییم بهتان و ضلالست ۲۷ طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل

شعر نیکو نبود جز به محل مستعمل ۲۸ مشعر کامل نشود جز به نبی مرسل

نتوانم که جهان دگرت گوییم از آنک ۲۹ این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل

سبب از سعی تو داند نه ز اسباب وجود ۳۰ مدت از عمر تو یابد نه ز افلاک دول

با مکان تو زمین مدبر و از همت فلک ۳۱ با کمال تو جهان کم بود از یک خردل

هست با جود تو ایمن همه عالم ز نیاز ۳۲ هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل

که رها چون تو کرد ابر و سحاب عدل تو بداد ۳۳ خاصیت یاز فرستاده مراعیش از ازل

دست عدل تو گشاده است چنان بر ظالم ۳۴ که قرو بند آن قصد کند دست اجل

بر تو واقف نشود عقل کل از هیچ قیاس ۳۵ ور تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

بود وصیت پایش تو صدر وزارت خالی ۳۶ بود و سید شمشیر تو کار ممالک مختل

خصم اگر دو رنگی یافت ز پیچ پیچ آشنا ۳۷ رو که بر پیش نگه داشت ... به حیل

آخر الامر در آید به سر اسب بخش ۳۸ تا برد افتاد به یکسو و افتد چون ... حل

پس بقائی نبود خصم ترا در دولت ۳۹ چه عجب رائحهٔ گل نبرد روح جعل
ای دعاوی سخای کف دست تو باطل ۴۰ وی قوانین سخن پیش سر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف دولت تو ۴۱ غم ایام نخورده است چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی ۴۲ که آتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح ۴۳ گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
رویش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست ۴۴ داشتی چون گل خودرو اثر خوف و خجل
گوش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع ۴۵ هوش واله شود از غصهٔ او لا تسأل
لله الحمد که تا حشر نباید بست ۴۶ در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز قدر تو همه مغز چو تجویف دماغ ۴۷ گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه برانگیخت چنین ۴۸ دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد ۴۹ جاودان بر همه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سموات اعلی ۵۰ تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر به بها ۵۱ باد قدر تو برا از فاعل اول بمحل
صدر را بالش ز تو آراسته در هر مجلس ۵۲ دست مسند شده افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان تو بر دو بار حجاب ۵۳ مجلست ملجأ اعیان در مدح و غزل
پای اقبال جهان سوز بد اندیش تو لنگ ۵۴ دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل

روزه بدرفته و روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بستده باد حل ابد و حبه ازل

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته ۱ هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان را خدا ۲ از تضرع کردن هبلی پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی یافته ۳ دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیرالمؤمنین ۴ روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکتت برسمت طاعت داشته ۵ آسمان را خدمتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را ۶ زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون را قضا ۷ بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر ۸ تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون را برو عدل تو ۹ فتنه را پنجاه ساله نان ویرانیان یافته
در میان دولتت با خلق یکی گشته بخت ۱۰ هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها حادثات شیر چرخ را ۱۱ در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در نرد و فتنه در شطرنج سنج ۱۲ بدسگالت را چو بیدق آب دندان یافته
زلف وارش سر ز تن ببریده جلاد اجل ۱۳ بر دل هر کو خلافت خال عصیان یافته
از مضافات قابل تکثیر حیرات مانده باز ۱۴ وز نفاذ نامهٔ تقدیر عنوان یافته
در مقام رزم از بیم تو جاسوس ظفر ۱۵ مرگ را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس تحمل کز ثبوت همتت ساخته ۱۶ ابلق ایام را اتقان و جیران یافته

زان اثرها کز سنانت یادگار روزگار ۱۷ یک نشان از معجز موسی عمران یافته
ناقهٔ صالح عصای موسی و روح پدر ۱۸ هر سه را در بطن مادر دیده بیجان یافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو ۱۹ وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته
هر کجا سطحی کرده یک پی نعل اسپت خاک رزم ۲۰ اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغفر آمده ۲۱ چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته
وز گشادت روز دیگر چون بخود پرداخته ۲۲ دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه ۲۳ بی‌مزاج انجم استعداد باران یافته
پس بعد تنها ز خاک رزمگاهت روزگار ۲۴ رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
خسروا من بنده را تا این خدمت گزیست ۲۵ گوش هوش از گوهر شعر سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت ۲۶ عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون نگویی هرچه ذوالقرنین ملک یک سو داشت ۲۷ هر علامت از تو در هر کرامت آن یافته
شاد باش ای مصطفی سیرت ثنا او ند این منم ۲۸ کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته
تا توان گفتن همی با خسرو سیارگان ۲۹ کای ز کیوان پاسبان و ز ماه دربان یافته
باد در اندر خسروی سیاره از فوج حشم ۳۰ ایمهٔ منجوق چترت قدر کیوان یافته

هرچه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هرچه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

کلیات سلمان ساوجی

حمد باری تعالیٰ تقدس شانہ

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت ۱ عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که با بلای ولایش گرفت انس ۲ از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت درش آنرا میسر است ۳ کو از ادیب او به ادب گوشمال یافت

هر رهروی که زد ره درک کمال او ۴ خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب ۵ عمری بسر دوید و بآخر خیال یافت

جبریل با تجلی شمع جمال او ۶ پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را ۷ در حضرت تو خرد گنگ و لال یافت

یک ذره از لوامع نورت عزازیل دید ۸ یک شمه از روائح خلقت غزال یافت

گه نحل را جلال تو تشریف وحی داد ۹ گه نمل بر بساط تو منشور قال یافت

بوی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ ۱۰ در جیب آستین صبا و شمال یافت

هر آفتاب کز تتق عزت تو تافت ۱۱ نی ذل کسوف دید و نه نقص زوال یافت

بر طور طاعت ارنی گفت آفتاب ۱۲ یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت

در ملک رحمت در رهِ بلی زد آسمان ۱۳ یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف دلیل جاه بلای تو شد از آن ۱۴ جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر کس که سر بتافت ۱۵ خود را سیه گلیم و پراگنده حال یافت

با یاد تو ار در آتش سوزنده شد کسی ۱۶ آتش ز تاب چشمه آب زلال یافت

زلف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد ۱۷ زان یک کرشمه آن همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سفید آمد آن که او ۱۸ بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

حکم مهیمن سد بصفاتت که وصف تو ۱۹ بر دست و پا عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوا و ذکر پشه تا کجا و کی ۲۰ در بارگاه وصف کمالت مجال یافت

نیک اختری که منزل وصلت رسد که او ۲۱ با بدر قدر و صدر شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل ۲۲ بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس ۲۳ اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهی است ۲۴ زان رو مزاج عالم از آن اعتدال یافت

چل صبح و هشت خلد بنام محمد است ۲۵ خود عقد حا و میم بدان حا و دال یافت

منشور فطرت ارچه بتوقیع احمدی ۲۶ مشهور گشت مهر و ولایت باآل یافت

سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را ۲۷ همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت

جز در ثنای ایزد و بیچون حرام گشت ۲۸ شعری که در رهی لق سحر حلال یافت

یارب بصاحب شب اسرا که با حبیب ۲۹ در خلوت دنی فتدلی وصال یافت

کز حال این شکستهٔ درویش وا نگیر ۳۰ آن یک نظر که هر دو جهان زان جمال یافت

در مدح سلطان جلال الدین حسن شاه

ای سران ملک را شمشیر تو داده رقاب ۱ باغ عدل از جویبار تیغ سیرت خورده آب

با شکوه حلمت ابر گریان بر جبال ۲ با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

می خورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز ۳ میش نر و بره بنوشد شیر با شیران غاب

جود دستت بحر را بگذاشت آبی بر جگر ۴ بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز ۵ تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود ۶ آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه ۷ روی خارا را چون لعل گرداند خضاب

ساقی بزمت اگر بر خاک ریزد جرعهٔ ۸ زهره گوید با فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان ۹ سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا در روضهٔ بزمت که رشک جنت است ۱۰ دست تقدیر الهی را نبسته از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش از این ۱۱ چون شدم محروم [illegible] خطا

گوئی آن دولت کجا شد کز سر لطف کرم ۱۲ داشتم هر ساعتی بود [illegible] خطاب [illegible]

آنچه من دیدم تصور بود یا آیا خیال ۱۳ وین که می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

آفتابا عالم افروزی و من آن ذره‌ام ۱۴ کز فروغ طلعت خورشید مانده در حجاب
آفتابا گر گناهی دیده‌ای از من بپوش ۱۵ در پناهم میبری سهل است رو از من متاب
غرّه گر در وجود آمد ز من بر من مگیر ۱۶ غرّه‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب
آسمان را حقّی دارم زبانست چشم مهر ۱۷ حاشالله کاسمان با خاک فرماید عتاب
من خطاهای خود نکردم ور خطا رفتست نیز ۱۸ هیچسان امید عفوم هست از آن عالیجناب
آفتاب مهرگان چون گرم گردد در عتاب ۱۹ ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر ۲۰ عاصیانرا نیست الا سایهٔ یزدان مآب
گر گناهی کرده‌ام لا اعتذار الا اعتذار ۲۱ گر خطا رفتست از آن لا اجتناب الا اجتناب
من حوالت می‌کنم خشمت ترا با لطف تو ۲۲ خود که جز لطفت تواند گفت خشمت را جواب
در جهان رسم قدیم است از بزرگان مرحمت ۲۳ وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای سائبان روز فراش قدر ۲۴ میدهد خیط شعاع شمس را هر روز تاب
خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ ۲۵ محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

در مدح اویس

باد صبحگهی بهوای تو جان دهد ۱ آب حیات را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را ۲ هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
ز افشان که عکس ماه و حسن بر روی گل ۳ رویت بعکس حسن بهر آسمان دهد

گلگونه از جمال تو خواهد بهار و نیست ۴ باد صبا چو عرض گل گلستان دهد

بر وهم گمان که نیست میان تو گر ترا ۵ اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رسته جمال تو هر دل که عاشق است ۶ جانی به یک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقه دو زلف تو عطر باد صبح ۷ بوسی به جای خود دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت به آب چشم ۸ بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره‌ام چو ملاحت کنم سؤال ۹ از دیده در جواب مرا ناردان دهد

مانند پسته تو دهن طفل غنچه را ۱۰ گر دایه صبا شکر پسته لبان دهد

دندان فرو مبر به امید این لب ترا ۱۱ روزی لب نگار تو کام زبان دهد

دانی که خال در چه مکان او چرا است ۱۲ کان سیم اگر دهد به تو شب در میان دهد

ما بیدلیم و راه غمت پر خطر مگو ۱۳ باز آمدی به دولت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف به دست ستمگری ۱۴ کس چون تو چنین و ستم بی‌کران دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل به هیچ جا ۱۵ باری چو دل دهد به همه همچنان دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد ۱۶ کس خنجر کشیده به مستان چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید فلک نه چرخ ۱۷ چشم تو راستش بدل من نشان دهد

گر دو لعینه لب من چشمه حیات ۱۸ هرگه که شرح آن لب شکر فشان دهد

چون تیغ حیات نگه و دنیا صیت ۱۹ آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل ۲۰ فرمان روان بقالب ترشیر داقتا

دریای جود شیخ اویس آنکه وقتش ۲۱ آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر جسم و والصبح خوشش ۲۲ گاهی بباد و گاه به آب روان دهد

کیوان بیک دقیقه تفکرش کجا رسد ۲۳ چه خشن گر از هزار درج نردبان دهد

بر قامت بزرگی او اطلس فلک ۲۴ میزیبد ار بزرگی او تن دران دهد

در ملک دستیار قلم گشت عدل او ۲۵ تا تاب و گوشمال کمند و کمان دهد

یک ذره صرف و خرج دل دست او بود ۲۶ هر در که بحر بخشد و هر زر که کان دهد

بر روی ران آهو اگر داغ او نهند ۲۷ بس بوسها که شیر بحرمت بران دهد

پیوار نسر طائر چرخ آنچه واقعست ۲۸ زین آستان بحضرت تخت آشیان دهد

ای سرو رسی که راسی تو و جنبش کامکت ۲۹ هر دم خجالت خرد خرده دان دهد

چون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید ۳۰ گفتا ار و بهر امداد آن نوجوان دهد

هست آستان حضرتت اقبال را حرم ۳۱ مقبل کسی که بوسه بران آستان دهد

صد بار گرد بالش خورشید سر نهد ۳۲ تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد

از همت تو شرم ندارد سپهر دون ۳۳ کز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد

گشته است پایه مشرف بدست تو ۳۴ بر پای خویش بوسه بپایه ازان دهد

حضرت منظلیست که سکان خاک را ۳۵ از تاب آفتاب حوادث امان دهد

مشکل رسد بخاک درت چشمه حیات ۳۶ زر خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خوارشی ۳۷ آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه ۳۸ بر جبین راز سپهر سیه طیلسان نهد
بهر هنروران که حجاب از عیبها ۳۹ عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارکت چو کند زور بر رکاب ۴۰ دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان بسته نهد بهر دام و دد ۴۱ یک خوان که شرح رزمگه هفتخوان دهد
خصم زمانه با دعت اگر ازین سپس ۴۲ خصم ترا زمانه زمانی ضمان دهد
شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع ۴۳ این بیت را ز حرص و طمع بر زبان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق ۴۴ نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه چنین مدح خوان تو ۴۵ صد سال نان صد چو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر گر شنود این قصیده را ۴۶ صد بار بوسه بیش مرا بر دهان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را ۴۷ هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ ۴۸ هر ساعتش بر وی نقد جهان دهد

در مدح شاه شیخ حسن گفته

بچشم و غمزه و رخسار و ابروی می برد دلبر ۱ قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
نباشد با لبت لفظ و جمال و خال او ما را ۲ شکر در بار و می در کار و سرو در وجه و شب با خود
سر زلف و رخ خوبت خط سبز و لب لعلش ۳ سمن سا جعد مه آسا و گل آراسته گهر پرور
عذار و خط و رخسار و لب و دندان گفتارش ۴ بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر

نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او ۵ روان در تن خرد در سر سخن در لب نفس در بر

نثار خاک پایت را زجسم و شخص و چشم و رخ ۶ برآرم جان ببازم سر ببارم دُر بریزم زر

بود رنگ و زیب فرخ تو کی رو دید تابان ۷ گل از گلشن مئی از ساغر سر از گردون گهر از خاور

مگر مالیده بر خاک نعل سم اسپ شه ۸ لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر

فلک قدری ملک صدری امیر خسرو کامل ۹ سعادت بخش دولت یار دولت آرای دین پرور

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان ۱۰ جهانگیر و جهان بخش و جهاندار و جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را ۱۱ فریدون جم و پرویز و نوشیروان اسکندر

ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن ۱۲ چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و رخ بر

ز فیض لفظ و کلک و دست و طبعش زله میبندد ۱۳ مگس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر

بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را ۱۴ ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی خیر و شر

ز عدل و داد و جودش آنچه دین دارد کجا دارد ۱۵ دماغ از عقل و عقل از روح روح از طبع و طبع از خور

زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذاتت ۱۶ چو دین عقل و روان جسم و حسب نفس و شرف گوهر

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد ۱۷ سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر

تدرو و تیهو و دراج و کبک از بیم عدلت ۱۸ همایون فال و فارغبال و طغرل صید و شاهین پر

ز خال و عم و جد و باب و مادر وی است ذاتت را ۱۹ کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و زیب و فر

بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن ۲۰ نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور

تهی بینم بدور عدل و داد و لطف طبعت جز ۲۱ قدح گریان و دف نالان و آب نی لاغر

دران ساعت که از پیکار و حرب تو زمین گردد ۲۲ اجل مالک روان هالکان و در تیغ زمین محشر
ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد و خاک و خون یابد ۲۳ وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
ز اوج گرد و موج خون آشوب فلک گردد ۲۴ زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد ۲۵ سر مرد و سم اسپ و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب صف خیل سپاه دشمنان تازی ۲۶ ظفر قائد قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک تیرت ۲۷ عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر
بیندازند و بنهند و فرو گیرند بر دارند ۲۸ یلان اسپر سران گردن مهان مغفر شهان افسر
بزیرت باد پا اسپی جهان پیما آتش رو ۲۹ بجان و دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت صید و سبق و عزم و رزم از وی فزونا ۳۰ بسرعت وهم و جستن برق و رفتن سیل و تک صرصر
تو گویی کز سکون و سیر خوی طبع او دارد ۳۱ تحمل خاک و رفتن آب و تندی باد و تاب آذر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن نگذرد چون او ۳۲ نسیم از بر و باد از بحر و ابر از کوه و سیل از در
امیر افسر و انشا با نوشتن وصف تو نتوان ۳۳ بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش است الحق ۳۴ که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بفر و بخت و اقبال جوانت آن چو آب نیک ۳۵ لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب و روان و تر
بقای و فعل و تاثیر و مدار و سیر تا دارد ۳۶ نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و گردش اختر
نفوس و عنصر و ارواح و چرخ و اخترت بادا ۳۷ مطیع و تابع و محکوم و خدمتگار و فرمان بر
خداوندت مه و سال و شب و روز و گه و بیگه ۳۸ معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

در مدح اویس

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور ۱ ندای آیت استغفروا ز رب غفور
مجاورے ز زوایاے عالم ملکوت ۲ که بود چون خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد که اے کدخداے خانهٔ کن ۳ مکن اساس اقامت درین سراے غرور
روا بود که تجلی حریم کعبهٔ دل ۴ بود خراب ز خرابات آب و گل معمور
هواے حور و قصور از قصور همت تست ۵ دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
حکیم عقل که استاد کارگاه دل است ۶ روا مدار که در کار گل بود مزدور
مراد دل بتو نزدیک بلکه در دل تست ۷ ولے چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آئینه زنگار ریب برخیزد ۸ هر آئینه نظر لطف را شوی منظور
اگر خزینهٔ دل را بمهر مهر کنی ۹ شوی خزائن اسرار غیب را گنجور
وگر ز خویشتنت غیبتے شود روزے ۱۰ جهان چو صبح منور کنی به نور حضور
بصورتے که تو در خواب غفلتی ایندم ۱۱ عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور
بجز خیال مزور نمی پزی که ترا ۱۲ شد از هواے مخالف مزاج دل محرور
عصیروار برون آی ز پوست تا نکشد ۱۳ جفاے عصر ترا پایمال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت ۱۴ نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روے زمین در تصرف آمده گیر ۱۵ پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و خرج عمر بی‌حاصل ۱۶ چو هست در ورق روزنامه‌ات مذکور

بحضرت ملک باقی آن محاسب را ۱۷ چه گونه عرض کنی در حسابگاه نشور

سعادت ازلی و شقاوت ابدی ۱۸ دو آیت اند بر اوراق آسمان مسطور

مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی ۱۹ بهیچ وجه تغیر نمی‌شود مقدور

تو خود نمی‌کنی اندیشه کین بدائع صنع ۲۰ ز کتم غیب که می‌آورد بعرصهٔ ظهور

که می‌کشد بجناب جنوب صرصر هوا ۲۱ عنان عزم شمال و زمام سیر دبور

که بافت آن قصب شکری بقامت نی ۲۲ که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور

که آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر ۲۳ ز آب پاک وجودی چو لولوی منثور

بدین حدیقه که آن بر دوازده چمن است ۲۴ که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور

ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار ۲۵ که نظم داد عقود سنین و سلک شهور

که داده است قرار و نظام ملک و دول ۲۶ به یمن سایهٔ شاه مظفر و منصور

که برگزید مر این پادشاه عادل را ۲۷ ز کائنات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد ۲۸ که باد دور فلک بر مراد او مقصور

صفات عصمت ذاتش که عین مردمی است ۲۹ سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور

بخاک پایش اگر حور دسترس یابد ۳۰ بآب تو به بشوید لب از شراب طهور

مساعد ید بیضاش در مناهج دین ۳۱ تا ثعبانی موسیست در معارج طور

ز شام پرچم او روز خصم را ماتم ۳۲ ز عدل شامل او مصر مملکت را سور

زہے نقد کلام ترا عیار گہر ۳۳ زہے غبار سمند ترا خواص ذرور

توئی کہ بر صفحات فلک بخط غبار ۳۴ بود مآثر فعل مواکبت مسطور

زیک اشارت عزم تو عرض دادہ فلک ۳۵ ہزار کوکبہ در دفع حادثات دہور

زیک عبارت رای تو فہم کردہ خرد ۳۶ ہزار ضابطہ در حل مشکلات امور

درون پردہ سرائے تو روز و شب و روز ۳۷ دو خادمند یکے عنبر و دگر کافور

بدان سبب کہ در آئینہ اسم تانیث است ۳۸ بعہد عدل تو خواہد جدا شدن ز ذکور

زخوف صیت سخائے تو می شود ظاہر ۳۹ علامت یرقان در عیون نیسابور

زخاک رقص کنان ہمچو باد برخیزند ۴۰ اگر روائح خلقت رسد بر اہل قبور

زاحتمال بیان تو عاجزند حروف ۴۱ ز امتداد صفات تو قاصر اند سطور

سحاب فضل تو آلودگان عصیان را ۴۲ بآب توبہ فرو شست تن زگرد فتور

بیک توجہ مردانہ آنچنان برکند ۴۳ دلت زباغ جہان شاخ فسق و بیخ فجور

کہ در زمان تو آہنگ می کند بحجاز ۴۴ زکوی مصطبہ بر بستہ ساز رہ طنبور

زروی عدل، تو چشم بتان سیہ رویست ۴۵ از آن سبب کہ بمستی است در جہان مشہور

بہشت عدن سراپردۂ جلالت تست ۴۶ شقی کسی کہ زباب بہشت شد مہجور

ظہیر پردہ سرایت ندیدہ چون گفت ۴۷ سپیدہ دم کہ شدم محرم سرا سرور

مرا رسد کہ بدست تو تا نسیم گفتش ۴۸ شنیدم آیت تو لوا الی افتد از لب حور

محیط طبع من آن بحر کامل سخن است ۴۹ کزو پدید شد اندر بسیط ملک دہور

همیشه تا چمن حسن گلرخان را زیب ۵۰ بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان ۵۱ دل حسود تو چون غنچه باد در باحور

کلیات قاآنی

در جشن میلاد حضرت ظلّ اللّهی ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

دوش بر گردون بسی تابان شهاب آمد پدید ۱ بس درخشان موج زن دریای آب آمد پدید
تخت شاهنشاه ایرانست گفتی آسمان ۲ بسکه از انجم درو درّ خوشاب آمد پدید
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن ۳ بر سر از موجش بسی سیمین حباب آمد پدید
نسر طائر بیضهٔ شهباز و شب همچون غراب ۴ بیضهٔ شهباز بنگر کز غراب آمد پدید
تا شب زنگی سلب خرگاه مشکی برفراشت ۵ کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
من نشسته با نگاری کز لب میگون او ۶ در دو چشم من همی رشک شراب آمد پدید
خانه گلشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون ۷ چهره روشن شد چو رویش بی نقاب آمد پدید
لب گشود از تازه هستی از عدم گشت آشکار ۸ رخ نمود از زلف رحمت از عذاب آمد پدید
با سر انگشتان خود زلفین خود را تاب داد ۹ صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار ۱۰ زیر هر تارش هزاران گیر و دار آمد پدید

زیر آن گیرنده مژگان چشم خواب آلود او ۱۱ چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
بر کفم جام میی یاقوت گون کز عکس آن ۱۲ در سر انگشتان من رنگ خضاب آمد پدید
بر کنارم مطربی کز نالهٔ جانسوز او ۱۳ نالهٔ طنبور و آواز رباب آمد پدید
برق سان آمد بشیری رعد سان آواز داد ۱۴ گفت کز ایزد عنایت فتح باب آمد پدید
دست افشان پای کوبان وقت شیخ و رند ۱۵ زانکه شیخوخت از عیش شباب آمد پدید
داده امشب شاه را ایزد از آن یکی فرخ پسر ۱۶ با شگفتی این که در شب آفتاب آمد پدید
الله الله لب نیالوده هنوز از شیر مام ۱۷ در تن شیران ز هیبتش اضطراب آمد پدید
الله الله ناشده یکقطره آبش در جگر ۱۸ هفت دریا را ز هیبتش انقلاب آمد پدید
لیلة البدرین اگر خوانند امشب را رواست ۱۹ کز زمین و آسمان دو ماهتاب آمد پدید
عالمی دیگر فزود امشب در این عالم خدای ۲۰ این چه بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
چون درا بخشنده دستی ز آستین آمد برون ۲۱ فتح را بخشنده تیغی از قراب آمد پدید
فیض قدسی از دم روح القدس گشته آشکار ۲۲ نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
سنجری از دودهٔ الپ ارسلان شد حکمران ۲۳ شیدهٔ از تخمهٔ افراسیاب آمد پدید
یوسفی دیگر ز کنعان خلیل افروخت چهر ۲۴ شبری دیگر ز صلب بوتراب آمد پدید
داد گر هوشنگ را قائم مقام آمد عیان ۲۵ نامور جمشید را نائب مناب آمد پدید
طبع گیتی تازه شد کز دل طرب گشت آشکار ۲۶ مغز دوران خوشه زد کز گل گلاب آمد پدید
ابر نیسان کز فیض ابر رحمت شد عیان ۲۷ ملک هم در قصد که شبل شیر غاب آمد پدید

دفع جور و مهر را نوشیروان گشت آشکار ۲۸ رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید

شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدا ۲۹ هر بدت در غیب پنهان بیحجاب آمد پدید

تو سحاب فیض بودی منت ایزد را کنون ۳۰ کآنچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید

خلد پاداش ثوابست وز بس کردی ثواب ۳۱ این بهشتی رو بپاداش ثواب آمد پدید

چون سلیمان خواستی ملکی ز حق بی منتها ۳۲ این کرامت زان دعای مستجاب آمد پدید

تا ازین پس خود چه کامی خواست خواهی از خدا ۳۳ کاینچنین پوریت میر و کامیاب آمد پدید

باد یارب در پناه دولت فیروز روز ۳۴ تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید

سال عمرت باد تا روزی که گوید روزگار ۳۵ اینک اینک شورش یوم الحساب آمد پدید

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین
شاه غازی رحمه الله خلد الله ملکه گوید

فرو بگرفته گیتی را باغ و راغ و کوه و در ۱ نم ابر و دم باد و تف برق و غو تندر

شمیم از نسرین هوا از سمن چمن از گل تل از سبزه ۲ حواصل بال و شاهین چشم و هدهد تاج و طوطی پر

ز ابر و اقحوان و لاله و شاه اسپرم یعنی ۳ هوا اسود زمین ابیض دمن احمر چمن اخضر

عقیق و کهربا و لاجورد و پیروزه را ماند ۴ شقیق و شنبلید و بوستان افروز و سیسنبر

ز صنع ایزدی محوند و مات و مائم و حیران ۵ اگر بوشا اگر ارژنگ اگر مانی اگر آذر

کنون کز سنبل و شمشاد و باغ و بوستان دارد ۶ چمن تزئین و من تمکین ز بین آئین ز مان زیور
بصحن باغ و طرف راغ و زیر سرو و پای جو ۷ بزن کام و بجو کام و بخور جام و بکش ساغر
بویژه با بتی شنگول و شوخ و شنگ و بی پروا ۸ سخن پرداز و خوش آواز و افسونساز و حیلتگر
سمن خوی و سمن بوی و سمن روی و سمن سیما ۹ پری طبع و پری زاد و پری چهره پری پیکر
برش دیبا فرش زیبا قدش طوبی قدش جنت ۱۰ تنش روشن خطش جوشن رخش گلشن لبش شکر
ببالا کش بسیما خوش بخوی دلکش بخو آتش ۱۱ بچشم آهو بقد نازو بخد مینو بخط عنبر
چو سیمین سرو من کش هست روی و موی و چهره و لب ۱۲ مه روشن شب تاری گل سوری می احمر
کفش رنگین دلش سنگین خطش مشکین لبش شیرین ۱۳ بخو توسن بر و سوسن برخ گلشن بتن مرمر
دو هاروتش دو ماروتش دو گلبرگش دو مرجانش ۱۴ پر از خواب و پر از تاب و پر از آب و پر از شکر
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او ۱۵ بتن اشکال و پا در گل هوا در دل هوس در سر
ز عشقش چون انار و نار و مار و اژدها دارم ۱۶ بری کفته دلی تفته تنی خفته تنی چنبر
ولیکن باز از و شادم که سال و ماه و روز و شب ۱۷ بطوع و طبع و جان و دل ثنای شه کند از بر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه ۱۸ که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آئین ۱۹ ملک طبع و ملک خوی و ملک روی و ملک منظر
عدو بند و ظفرمند و هنرجوی و هنرپیشه ۲۰ عطابخش و صفابخش و سما قدر و سخا گستر
قوی حال و قوی یال و قوی بال و قوی بازو ۲۱ جهانجوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
شهنشاهی که هست او را بطوع و طبع جان و دل ۲۲ قضا تابع قدر طائع ملک خادم فلک چاکر

حقایق خوان و قایق ران معارک جو بلارک زان ۲۳ فلک پایه گرانمایه هماسایه همایون فر

ز فیض فضل و فرط بذل و خلق خوب و خلق خوش ۲۴ ولش صافی کفش کافی دمش شافی رخش انور

برای و فکرت و طبع و ضمیرش جاودان بینی ۲۵ خرد مفتون هنر مکنون شگفت مضمون نشر مضمر

زهی اسپی بر تن و اندام و چشم و جسم بدخواهت ۲۶ عصب زنجیر و رگ شمشیر و مژگان تیر و مو نشتر

حسام فر و فال و بخت و اقبال ترا زیبد ۲۷ سپهر آهن قضا قبضه شرف صیقل ظفر جوهر

در آن روزی که گوش و هوش و جان و دل زهم پاشد ۲۸ غو کوس و تگ رخش و سر گرز و دم خنجر

ز سهم تیر و تیغ و گرز و کوپال گوان گردد ۲۹ قضا یائس قدر حیران زمان عاجز زمین مضطر

خراشد سنگ و پاشد گرد و ریزد خاک و سنبد گل ۳۰ بسم اشهب بدم ابرش بتگ ادهم بنعل اشقر

بلا کار و بدن آهن سنان آتش زمین کوه ۳۱ تبر تیک و سپر سندان نفس دم مرگ آهنگر

دلیران از پی جنگ و نبرد و فتنه و غوغا ۳۲ روان در صف میان پر لف سنان بر کف سپر بر سر

تو چون ببر و پلنگ و پیل و ضرغام از کمین خیزی ۳۳ بکف تیغ و ببر خفتان بتن درع و بسر مغفر

بزیر ست او همی چالاک و چست و چابک و چیره ۳۴ شخ آشوب و زمین کوب و ره انجام و قوی پیکر

سر و چشم و سم و ساق و سینه و کتف و میان او ۳۵ سطبر و سخت و باریک و فراخ و فربه و لاغر

دم و اندام و یال و بازو و زین و رکاب او ۳۶ شراع و زورق و بادبان و ستون و عرشه و لنگر

چپش باد و سمش سندان تنش ابر و تکش طوفان ۳۷ کفش برق و خویش باران و دمش برق و غوش تندر

بیک آهنگ جنگ و عزم و جنبش در کند آری ۳۸ دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر

بیک تاور در رزم و ستما و جنبش زهم دری ۳۹ دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بدشت از سهم تیر و تیغ و گرز و برزت اندازد ۴۰ سنان قارن سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر

شها قاآنی از درد و غم و رنج و الم گشته ۴۱ قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزمر

سزد گر فیض و فضل و جود و بذلت زین سپس آرند ۴۲ نهالش بیخ و بیخش شاخ و شاخش برگ و برگش بر

بیارد حمد و مدح و شکر و توصیفت گرش باشد ۴۳ محیط آمد شجر خامه فلک نامه جهان دفتر

الا تا زاید و خیزد الا تا روید و ریزد ۴۴ نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر

حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه ترا بادا ۴۵ بسر خاک و بچشم آب و بلب باد و بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب بود بدخواه جاهت را ۴۶ کجک بر سر سنجک در دل خسک بالین حسک بستر

فی المدیحه

رود آموی گشت جیحون اشک جیحون زای من ۱ رشک جیحون شد زمین از چشم خون پالای من

اردی بهشتم خزان شد وین عجب کاندر خزان ۲ لاله میروید مدام از نرگس شهلای من

دیدهٔ من اشک ریز و سینهٔ من شعله خیز ۳ در میان آب و آتش لاجرم ماوای من

بر نخیزد خنده ام از دل شگفتی آنکه هست ۴ زعفران رنگ از حوادث نیلگون سیمای من

بر ندارم گامی از سستی عجب تر آنکه هم ۵ کهربا رنگست سقلابی صفت اعضای من

هر سر مژه خاریست در چشم عجب کاین خارها ۶ ساطر انداز موج اشک چشم طوفان زای من

مجمرم مانا بپاداش ازان افروخته است ۷ دوزخی از دل شرار آه بی پروای من

من همان دانای رسطالیس فکرم کامده است ۸ در تن معنی روان از منطق گویای من

تا چه شد یارب که زد مهر خموشی بر دهن ۹ طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من

من همان بقراط لقمان مان صافی گوهرم ۱۰ تا چرا برهان روا اکنون بسوفسطای من

من همان پیغمبر ارباب نظمم کز غرور ۱۱ پشت پا میزد بچرخ سفله استغنای من

تا چرا یارب حواریین اعدا گشته اند ۱۲ چیره بر نفس سلیم عیسوی آسای من

چیره تر گشته است بر هم وین عجب کز سوز دل ۱۳ روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من

لؤلؤ لالای نظمم آوخا کز کینه چرخ ۱۴ کم بها تر از خزف شد لؤلؤ لالای من

بهر جامی منت از ساقی چرا باید کشید ۱۵ چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من

طالع شورم بصد تلخی ترش کرده است روی ۱۶ تا مگر از جان شیرین بشکند صفرای من

این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست ۱۷ تا چها بر من رسد زین کرده بیجای من

آبرویم ریخت دل از بس بهر سویم کشید ۱۸ ای دریغا برد دزد خانگی کالای من

دهر بر من دوزخ است از کلفت حرمان شاه ۱۹ وای گر بر من بدینسان بگذرد عقبای من

شاه شیراوژن حسن شه آنکه گوید نه سپهر ۲۰ خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من

آنکه فرماید منم آنکو فرستد زیر خاک ۲۱ آفرین بر آفرین چنگیز بر یاسای من

من همان هوشنگ طهمورث نژادم کاندرست ۲۲ غرقه در خون اهرمن از خنجر برّای من

روید از دشت وغائی لاله احمر هنوز ۲۳ از شقایق رنگ خون بدکنش اعدای من

خاک کافروژ بود تا گاو ماهی سرخ رنگ ۲۴ تا ابد از نشر خون خصم بی پروای من

صورت مستقبل و ماضی نگار و بر سرین ۲۵ یکره ار جولان زند خنگ جهان پیمای من

تا چه اعجاز است این یارب که ناهنجار خصم ۲۶ شکل جوزا کرد از تیغ هلال آسای من

هر که بیند حشر را داند که جز بازیچه نیست ۲۷ شورش بازار او با شورش هیجای من

آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه ۲۸ نیست بی تقدیم علت گونهٔ خضرای من

بدر گفتا خویش را با رای شه کردم قرین ۲۹ هر مهی ناقص بکیفر زان شود اجزای من

تیر گفتا خویش را خواندم دبیر شهریار ۳۰ محترق زانرو بپاداشش شود اجزای من

زهره گفتا مطرب خسرو شمردم خویش را ۳۱ زانسبب رجعت مقرر شد بپادافرای من

مهر گفتا خویش را خواندم همال رای شاه ۳۲ منکسف گه زان شود چهر جهان آرای من

ترک گردون گفت خواندم خویش را در خیم شاه ۳۳ در نحوست شهره زانست کوکب رخشای من

مشتری گفتا خطیب شه سرودم خویش را ۳۴ زان ندارد هیچ دانا گوش بر انشای من

گفت کیوان خویش را خواندم براز دربان شاه ۳۵ نحس اکبر گشت زانرو وصف جانفرسای من

هر یکی ز آلات رزم و بزم شه گفتند دوش ۳۶ طرفه نظمی نغزتر زین گفتهٔ غرای من

تیغ شه گفتا نهنگی بحر موجم کآمده است ۳۷ غطم دریا طعمه و دست ملک دریای من

رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که هست. ۳۸ اژدها پیچان ز نیش جانفرسای من

کوس شه گفتا منم آن لعبت تندرخروش ۳۹ کآسمان در گوش دارد پنبه از آوای من

خنجر شه گفت من مستقیم زانروی هست ۴۰ خون خصم شه علاج درد استسقای من

تیر شه گفتا عقابی تیزپرم کآمده است ۴۱ آشیان مرگ منقار شرنگ آلای من

گرز شه گفتا منم آن کوه دماوندم که هست ۴۲ در بر البرز برز پادشه ماوای من

خود شه گفت ابلق من پر نسر طائر است ۴۳ کآشیان فرسوده اندر فرق فرقدسای من

درع خسرو گفت من شستم تن دارا نهنگ ۴۴ حلقه اندر حلقه باشد نیلگون سیمای من

خنگ خسرو گفت آن شبدیز صرصر جنبشم ۴۵ کز پی جولان سزد هفت آسمان صحرای من

رایت شه گفت من آن آیت فتحم که هست ۴۶ طرهٔ رخسار نصرت پرچم پیدای من

بزم شه گفتا منم فردوس و ساغر سلسبیل ۴۷ ساقیان غلمان حوری طلعتان حورای من

دست شه گفتا منم آن ابر نیسانی که هست ۴۸ بحر را مخزن تهی از همت والای من

جام دارا گفت مانا کوثرم زانرو که هست ۴۹ بزم عشرت خیز خسرو جنت الماوای من

رای شه گفتا منم موسی خصم سامری ۵۰ تا چه گویم سحر او با معجز بیضای من

کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران ۵۱ نقش من ظلمات و آب زندگی معنای من

خسروا گر چند روزی گشتم از درگاه دور ۵۲ در ازای این جسارت کرده چرخ ایذای من

گر خدا ناکرده از من والی گناهی سر زده است ۵۳ این حیا نسوز تو و این فرق فرقدسای من

همرهی با ناظر منظور بد منظور از آنک ۵۴ او بهر کاری نظر دارد با ستر هنای من

ور گناهی در حقیقت نیست تشریفم فرست ۵۵ تا از شکیب بلا ایمن شود بالای من

ور بمانی داد را چند انکه گوید روزگار ۵۶ بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من

در مدح شجاع السلطنه مغفور حسن علی میرزا فرماید

عید است و ساقی در قدح صهبا ز مینا ریخته ۱ در گوهر الماسگون لعل مصفا ریخته

کرده پی اکسیر جان در طلق نارنج روان ۲ در ساغر سیماب سان گوگرد احمر ریخته
آب از سراب انگیخته آتش ز آب انگیخته ۳ ز آتش حباب انگیخته در جرعه دریا ریخته
می موج زن در مشربه زان موج فوج غم تبه ۴ اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
پیمانه کاس من معین غلمان عذاران حورعین ۵ در بزم چون خلد برین طرح نثارا ریخته
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله جام جم ۶ زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
خم مریم تهمت زده دوشیزه آبستن شده ۷ وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
دف با شبیه دایره در چنبرش صد چنبره ۸ با هم بطرح مشوره طرح هواسا ریخته
چنگ است زالی پشت خم در پی عصایی متهم ۹ هر دم ز بانگ زیر و بم بنیاد غوغا ریخته
صهبا بسیمین بلبله بکری بشادی حامله ۱۰ از نقش زرین مشعله نیرنگ بیضا ریخته
خنیاگران بربسته صف در چنگ چنگ و نای و دف ۱۱ طرح نشاط از هر طرف در بزم دارا ریخته
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهمورث خدم ۱۲ کز ابر کف گاه کرم لؤلؤی لالا ریخته
صبح است و بر طرف افق خون لعبت عمدا ریخته ۱۳ یا اطلس چینی فلک بر فرش دیبا ریخته
شنگرف بر قرطاس بین یا باده بر الماس بین ۱۴ گرد زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
تیغ سحر پرتاب شد نجم از فلک پرتاب شد ۱۵ زان مهره شب آب شد وز مهره صفرا ریخته
افراخت فر و زرین علم شد لشکر دی منهزم ۱۶ صبح از شفق آتش زده بر دفع سرما ریخته
یا خون شب را ناگهان گردون سواد شد عیان ۱۷ از نشتر خور آسمان بر دفع سودا ریخته
یعنی شجاع السلطنه چون شیر دشت ارژنه ۱۸ خون دلیران یکتنه در دشت هیجا ریخته

آنکو ز تیغ جانستان وانکو ز قدر پیکران ۱۹ هم خون سلطان ارسلان هم آب سنجر ریخته
رمحش چو مار جانگزا آتش‌فشان چون اژدها ۲۰ بر پیکر خصم دغا زان زهر افعی ریخته
تیغش سمندر طینتی طوسی هندی فطرتی ۲۱ روحی زنگی هیئتی آتش ز اعضا ریخته
آتش دل و پولاد رگ و انگه بهیئت چون کجک ۲۲ در فرق پیلان یک بیک خون پیل بالا ریخته
اقبال و دولت شائقش تایید و نصرت عاشقش ۲۳ پیوسته اشک وامقش بر روی عذرا ریخته
جرم کواکب نیست آن چون گوهر از هر سو عیان ۲۴ رشحی ز دست درفشان بر طلق خضرا ریخته
طبعش نهالی بارور جودش شکوفه لطف بر ۲۵ پیوسته در شاخش ثمر در باغ دیبا ریخته
هم پایش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری ۲۶ هم آب ابر آذری از طبع والا ریخته
رمحش بقتل دشمنان با زهر آلوده سنان ۲۷ لیکن بکام دوستان زان زهر حلوا ریخته
در قعر دریا شد صدف بر خجلت خود معترف ۲۸ با شد لآلی زابر کف شرقا و غربا ریخته
تیغش هلال آساستی از لمعه چون بیضاستی ۲۹ بر جیش تن اعداستی زان شکل جوزا ریخته
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم ۳۰ چون آنکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
ای حرز جانها نام تو در طرب ایام تو ۳۱ دست فلک در جام تو شهد مصفا ریخته
از سده‌ات نازان زمین بر صدره‌ات عرش برین ۳۲ بر فره‌ات جان آفرین فر موسی ریخته
تیغت بخون آغشته وز خون کنارش گلشنی ۳۳ صد رود خون از هر تنی روز وغا باریخته
کلکت کشیده است از رقم بر نقش انگلیون قلم ۳۴ در قالب موتی ز دم روح معلی ریخته
زان هندی دریا نشین تیز فلک عزلت گزین ۳۵ سر برده اندر آستین گوهر ز شهلا ریخته

ماری بود خوشخال و خط بر روی زهر رنگ لفظ ۳۶ در کام خصمان بی‌غلط زهر آشکارا ریخته

مشک آورند از ملک چین او رفته در مغرب زمین ۳۷ مشک ارمغان آورده این در چین طغرا ریخته

گه رفته در هندوستان آلوده از عنبر دهان ۳۸ طوطی صفت در کام جان شکر ز آوا ریخته

روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر و مه ۳۹ گرد و ز مهر سو خاک ره در چشم بینا ریخته

هامون شود آمون خون صحرا شود جیحون خون ۴۰ و ز هر جهت جیحون خون بر خاک و خارا ریخته

اندر زمین وست فلک بر آتش افشاند نمک ۴۱ سیماب در گوش ملک پیچی ز هرا ریخته

پولادسنجان در وغا هر پاره پولاد جدا ۴۲ هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته

هنگام رزم از هر کران گردد ز تیغ خونفشان ۴۳ خون از تن قربانیان چون عید اضحی ریخته

هر صارم هندی نسب پوشد بتن چینی سلب ۴۴ ماری شود ذات لهب بر کشته‌ها انها ریخته

چون تو برون آیی ز صف کف بر لب خنجر بکف ۴۵ بر چهره چون ماهت کلف از گرد غبرا ریخته

از خون خصم بوالهوس جاری کند رود ارس ۴۶ تیغت که اندر یک نفس صد خون به تنها ریخته

هر کس پی اقد بقا کالا فشاند در وغا ۴۷ از ابلهی خصم دغا جان جای کالا ریخته

ای خنگ گردون مرکبت نصرت روان اندر موکبت ۴۸ بر طور جانها کوکبت نور تجلی ریخته

تا با مرگ ناگهان تیغت بود جان دشمنان ۴۹ کز بیم کش بگرفته جان خونش مفاجا ریخته

با همتت ای دادگر دریای اعظم در نظر ۵۰ آبیست اندر رهگذر از مشک سقا ریخته

پیرار فروردین ایه کردی چو جشن عید طی ۵۱ زی ملک خوارزمی پی طرح تماشا ریخته

هم پاره در آتشکده آراستی جشنی ساده ۵۲ از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته

درششمش طراز امسال هم وادی طراز جشن جم ۵۳ در کام جانها از کرم نقل مهنا ریخته

ساغر ز مے اندوخته کندر بکندر سوخته ۵۴ در مجمره افروخته عود و مطرا ریخته

مانی بعشرت همچنین تا سال دیگر طرح دین ۵۵ از نصرت جان آفرین اندر نگارا ریخته

اے شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم ۵۶ نے آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته

اکنون منم در شاعری قائم مقام عنصری ۵۷ از نظم الفاظ دری نیرنگ معنی ریخته

تا هست ازین اشعار تر در صفحهٔ گیتی اثر ۵۸ هردم از و گنج و گهر در سمع دانا ریخته

فرخنده بادا اقبال تو پاینده ماه و سال تو ۵۹ نور هدی بر حال تو زاسمان حسنے ریخته

کاخ ریاست منزلت بزم کیاست محفلت ۶۰ فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته

S. M. ... Zaid

کلیات امیر خسرو

غزلیات

۱ ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد | با صفتت تو عقل را لاف کمال کی رسد

۲ گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت | دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

۳ کنگرهٔ کبریای تو هست فراز لامکان | طایر باد ران هوای پر و بال کی رسد

۴ بر در بی نیازیت همچو حسین کربلا | تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی رسد

۵ هست نهفته گاه و دل جلوهٔ قرب روز و شب | لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد

۶ زان بچمنی که با نفس روح قدس نمی رسد | گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

۷ توسن چابکان سبا عرصهٔ کو نیکوان | آنکه فتاده در کنش بر سر حال کی رسد

۸ حربهٔ رد عاشقان بر سر چون منی شود | راهروان پاک را لوث وبال کی رسد

۹ آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان | خسرو بت پرست را جز خط و خال کی رسد

بشگفت گل در بوستان آن غنچه‌خندان کجا ۱ شد وقت عیش بوستان آن لاله‌پستان کجا

هر بار کو در خنده شد چون من هزارش بنده شد ۲ هم کرده هزاران ابنده وشد در دو هزاران کجا

گویند ترک غم بگو تدبیر سامانی بجو ۳ درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجا

ان بخت و روزی با طرب خضر آب خورد و تشنه لب ۴ پویان سکندر در طلب تا چشمهٔ حیوان کجا

میگفت با من زبان گر جان دهی یابی امان ۵ من میکنم قربان بجان آن یار بی‌فرمان کجا

گفتم توئی این در تنم تا هست جان روشن تنم ۶ گفتی که آری این همه گر این توئی پس جان کجا

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن ۷ ایمن از آن خویش کن من کردم این آن کجا

پیدا اگر تب از غمی در کوی ما بود و رهی ۸ از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجا

۹ زین پیش با تو هر زمان من بودمی از همدمان
خسرو نه هست آخر همان آن عهد آن پیمان کجا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا ۱ تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج اسیران زلف تو عیاری دارد ۲ بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه است بهر مردن خود تازه تر خواهم ۳ دلت خاره است بهر کشتن من خاره تر بادا

گرای زاهد دعای خیر میخواهی مرا این گو ۴ که آن آواره کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زانگونه که به گردد ۵ اگر جانان بدین شاد است یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخوارلیش خلقی بجان آمد ۶ من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو باده چشم تر ۷ بآب چشم مژگان دامنش همواره تر بادا

اثرے نماند باقی ز من اندر آرزویت ۱ چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت ۲ غرضے جز این ندارم نظرے کنم برویت
پس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آیم ۳ که بسوده تا بزانو قدمم بجست و جویت
بنواز که در پذیری که من از پئے وفایت ۴ دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و صبر و هوش و دل و جان بچشم مستش ۵ ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمے‌شناسم حق خدمتے زیادت ۶ کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد ۷ ز کدام باغی اے گل که چنین خوشست بویت
تن چو تار موے من بنهی تو یک جهان غم ۸ ننهم بهیچ حالے دو جهان بتار مویت
۹ پس ازین چه سود از آنم که ز حال خود بگوئی
که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفتگویت

جان ز تن بردی و در جانی هنوز ۱ دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه‌ام بشگافتی ۲ همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز ۳ واندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌ئی ۴ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
خون کس یارب نگیرد دامنت ۵ گرچه در خون تا بپیشانی هنوز
باز گریه چون نمک بگداختم ۶ تو ز خنده شکرستانی هنوز
جان ز بند کالبد آزاد گشت ۷ دل بگیسوئے تو زندانی هنوز

پیری و شاہد پرستی ناخوش است
خسرو تا کے پریشانی ہنوز

زین پاے ادب نیست کہ در کوے تو آیم ۱ سازم ز دو دیدہ قدم و سوے تو آیم
اے کاش شوم زود ترے خاک کہ بارے ۲ با باد شوم ہمرہ و پہلوے تو آیم
در کوے تو گر رہ نشوم از پے تو باآنکہ ۳ آنجا ہم از ان ہمرہی بوے تو آیم
خورشیدی و من ذرہ کنم بے سر و پا رقص ۴ آن لحظہ کہ در جلوہ گہ روے تو آیم
گفتی کہ سیاست کنمت کے بود این تا ۵ گل بستہ و آراستہ در کوے تو آیم
گوئی کہ برو جان ببر از من چہ روم چون ۶ ہر جا کہ روم بستہ بہر موے تو آیم
۷ پرسی غم خسرو ز پے شرح زبان گوے
چون پیش نکودان سخن گوے تو آیم

منکہ دور از دوستان از یار دور افتادہ ام ۱ مرغ نالانم کہ از گلزار دور افتادہ ام
چون نریم گر دل دہندم خلق دلداری کنند ۲ منکہ ہم از دل ہم از دلدار دور افتادہ ام
گر نخواہم یاری از جان میرم در فراق ۳ حق بدست من بود کز یار دور افتادہ ام
پیش ہر سنگے ہمی ریزیم ز دل خونابہ ۴ چون کنم چون از رہ دیوار دور افتادہ ام
گرچہ ہجرم کشت ہم شادم کہ از چندگاہ ۵ زین دل بدبخت بدکردار دور افتادہ ام
زانکہ سامان جوئی از من کہ یابان گزر انکہ ۶ سالہا شد تا کہ من زین کار دور افتادہ ام
عیش من گو تلخ باش از آشنا یادم بدہ ۷ زان لب شیرین کہ خسرو دار دور افتادہ ام

دو چشم من که در سینه سوی آن گردانم ۱ زبان با شوق در گفتن دل جان را دگر گردانم

خرامان هر طرف ای سرو جان من بیا سایه ۲ که من دل را نثار از سرو بالا دگر گردانم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگر است ای شه ۳ نمی بینی که در هر دیده دریا دگر گردانم

طبیبا خویش را زحمت مده چون من نه بیمارم ۴ که صد بار از سر شوریده سودا دگر گردانم

ترا گر راستی خواهی بدین من نیست پیمانه ۵ چه پیری نیست جانا که من را دگر گردانم

همه تا کی من در کار چشم و زلف رفت شد ۶ بهم تا هوش در هر یک تماشا دگر گردانم

مرا آن سو کسانم چون تنم شد خاک در کو ۷ نمانده آن سر که جز پای تو در پا دگر گردانم

۸ نمی اندیشی از رسوایی سر من بگویی

که در هر کوچه خسرو با پیاله دگر دارم

ای کین تو دل بر ولیت آتش عشق سوی تو ۱ خون شد تو هر دم کشتن است آمین تمام روی تو

گر جان ببوسد سینه ام گر دل ببوسی هم ۲ کار است افتاده مرا با هر کجا گیسوی تو

از بسکه کوبیت یکسان خالی نباشد از کس ۳ هر لحظه بیم آید که تو داغ سگان کوی تو

نزدیک هر دو در شود از بهر تو قسمت بیم ۴ تا دل چون خواب شد آن زیر ابروی تو

گر من تمامت من مبر در کوی تو در آن غم ۵ بادا زهر راهی کند خاک من اندر کوی تو

آن هم یکو بیم هر شب چو آن خوابت بر جان تم ۶ مشغول از هر تا سحر خود با گفتن گیسوی تو

گفتی که در سوی باغ رو تا بو که دل بگشاید ۷ ای صبح بار لبت که در چمن زدن بوی تو

امشب که جان من می برد که خواهد دست من ۸ گویا مرا گویا اند تا گمی نیم اندر روی تو

٩ دست زدیت بس بود گر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهم بر ساعد و بازوی تو

١ ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آزری | هر چند وصفت میکنم در حسن ازان زیباتری
٢ تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری | وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
٣ هرگز نیاید در نظر نقشی ز رویت خوبتر | شمسی ندانم یا قمر یا زهره یا مشتری
٤ من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی | تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری
٥ آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام | بسیار خوبان دیده ام اما تو چیز دیگری
٦ عالم همه یغمای تو خلقی همه شیدای تو | آن نرگس شهلای تو آورده رسم کافری
٧ ای راحت آرام جان با قد چون سرو روان | زینسان مرو دامنکشان کارام جان میبری
٨ عزم تماشا کرده ای آهنگ صحرا کرده ای | جان و دل ما برده ای اینست رسم دلبری

٩ خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

L. M. Zaidi

دیوان حافظ

غزلیات

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ۱ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانان که بعاشقان نمودی ۲ رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم ۳ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ۴ تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ۵ ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ۶ به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

۷ بخدا که جرعهٔ ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

دارم امید عاطفتی از جناب دوست ۱ کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او ۲ گر چه پری وش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد ۳ با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام ۴ زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

هیچ است آن دهان که ندیدم ازو نشان ۵ موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت ۶ از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت ۷ در دیده‌ام چو دید روان گفت این چه جوست

اسرار گوی بر سر کوی تو باختیم ۸ واقف نشد کسی که چه گویند آنچه گوست

۹ حافظ بد است حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت ۱ آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت ۲ جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید ۳ شد پریشان دل و بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ۴ دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست ۵ چون صراحی بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم ۶ خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز منست ۷ چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد ۸ خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترکِ افسانه بگو حافظ و مے نوش دمے
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

آن پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست ۱ آورد حرزِ جان زخطِ مشکبارِ دوست
خوش میدہد نشانِ جلال و جمالِ یار ۲ خوش میکند حکایتِ عز و وقارِ دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم ۳ زین نقدِ کم عیار که کردم نثارِ دوست
سیرِ سپهر و دورِ قمر را چه اختیار ۴ در گردش اند برحسبِ اعتبارِ دوست
شکرِ خدا که از مددِ بختِ کارساز ۵ برحسبِ مدعاست همه کار و بارِ دوست
گر بادِ فتنه هر دو جهان را بهم زند ۶ ما و چراغ چشم و رهِ انتظارِ دوست
کحل الجواهرے بمن آر اے نسیم صبح ۷ زان خاکِ نیکبخت که شد رهگذارِ دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سرِ نیاز ۸ تا خواب خوش کرا برد اندر کنارِ دوست
۹ دشمن بقصدِ حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدائے را که نیم شرمسارِ دوست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ من است ۱ دعائے پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ من است
گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک ۲ نوائے من بسحر آهِ عذرخواهِ من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله ۳ گدائے خاکِ درِ دوست پادشاهِ من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصالِ شماست ۴ جز این خیال ندارم خدا گواهِ من است
مرا گدائے تو بودن ز سلطنت خوشتر ۵ که ذلِ جور و جفائے تو عز و جاهِ من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه ۶ رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی ۷ فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
۸ گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ۱ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست ۲ چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق ۳ که مست جام غروریم و نام هشیاریست
نه بسته اند در توبه حالیا برخیز ۴ که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم ۵ زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامان است ۶ که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد ۷ که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال ۸ هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری ۹ عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند ۱۰ قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
۱۱ دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست ۱ زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ و ناز ۲ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد ۳ که کام بخشی او را بهانه بے‌سببیست

ازین چمن گل بے‌خار کس نچید آرے ۴ چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام ۵ ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ۶ که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوے ۷ که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط ۸ مرا که مصطبه ایوان و پاے خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ۹ کنون که مست خرابم صلاے بے‌ادبیست

۱۰ بیار مے که چو حافظ مدام استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

جز آستان توام در جهان پناهے نیست ۱ سر مرا بجز این در حواله گاهے نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم ۲ که تیر ما بجز از ناله و آهے نیست

چرا ز کوے خرابات روے برتابم ۳ کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهے نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر ۴ بگو بسوز که بر من ببرگ کاهے نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم ۵ که از شراب غرورش بکس نگاهے نیست

مباش در پے آزار و هرچه خواهی کن ۶ که در شریعت ما غیر ازین گناهے نیست

عنان کشیده رو اے پادشاه کشور حسن ۷ که نیست بر سر راهے که دادخواهے نیست

عقابِ جور کشادہ است بال در ہمہ شہر ۸ کمانِ گوشہ نشینی و تیرِ آہے نیست

چنین کہ در ہمہ سو دامِ راہ می بینم ۹ بہ از حمایتِ زلفِ تو ام پناہے نیست

۱۰ خزینۂ دل حافظ بزلف و خال مدہ

کہ کارہاے چنین حدِّ ہر سیاہے نیست

ساقی بیار بادہ کہ ماہِ صیام رفت ۱ در دہ قدح کہ موسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت بیا تا قضا کنیم ۲ عمرے کہ بے حضورِ صراحی و جام رفت

در تابِ توبہ چند توان سوخت ہمچو عود ۳ مے دہ کہ عمر در سرِ سوداے خام رفت

مستم کن آنچنان کہ ندانم ز بیخودی ۴ در عرصۂ خیال کہ آمد کدام رفت

بر بوے آنکہ جرعۂ جامے بما رسد ۵ در مصطبہ دعاے تو ہر صبح و شام رفت

دل را کہ مردہ بود حیاتے ز نو رسید ۶ تا بوے از نسیمِ میش در مشام رفت

زاہد غرور داشت سلامت نبرد راہ ۷ رند از رہِ نیاز بدار السلام رفت

زاہد تو دان و خلوتِ تنہائی و نیاز ۸ عشاق را حوالہ بعیشِ مدام رفت

نقدِ دلے کہ بود مرا صرفِ بادہ شد ۹ قلبِ سیاہ بود از آن در حرام رفت

۱۰ دیگر مکن نصیحتِ حافظ کہ رہ نیافت

گم گشتۂ کہ بادۂ عشقش بکام رفت

بحریست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست ۱ آنجا جز اینکہ جان بسپارند چارہ نیست

آندم کہ دل بعشق دہی خوش دمے بود ۲ در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار ۳ کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد ۴ جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال ۵ هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان ۶ چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ رو

حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ۱ هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ۲ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است ۳ دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن ۴ ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت ۵ بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است احوال ازو بپوشان ۶ کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ۷ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد ۸ در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

آن را که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق ۹ صنعتگریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز ۱۰ مستی و در حق او این کس گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ ۱۱ زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور ۱ کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ۲ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ۳ دائماً یکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ۴ چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب ۵ باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت ۶ آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم ۷ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ۸ جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند ۹ چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید ۱۰ هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

۱۱ حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم ۱ هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم ۲ فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل ۳ چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی ۴ ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش ۵ فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی ۶ چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه ۷ که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند ۸ بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه ۹ که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله ۱۰ نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

۱۱ برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین‌الدین حسن دارم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم ۱ که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است ۲ زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق ۳ جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست ۴ که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می ۵ اگر نقشی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد ۶ من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان زاهدا تا کی فریبی ۷ بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ۸ ز بام عرش می‌آید صفیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان ۹ که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی ۱۰ فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم ۱۱ اگرچه مدعی بیند فقیرم

۱۲ من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

دلبر جانان من برده دل و جان من ۱ برده دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من ۲ زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست ۳ خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست ۴ واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست ۵ مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست ۶ قامت دلجوی تست سرو گلستان من

۷ حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو ۱ احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور ۲ با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند ۳ با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
بر چین چو می شدی سر زلفین مشکبار ۴ با ما سر چه داشته ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر فتد ۵ بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست ۶ گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
عطر چمن بموی من و دوش بگریست ۷ آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست ۸ ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد ۹ کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آن کس که منع ما ز خرابات میکند ۱۰ گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت ۱۱ رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر ۱۲ شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان ۱۳ با این گدا حکایت آن پادشا بگو

۱۴ حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو ۱ پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ۲ کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است ۳ جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور من است ۴ این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد ۵ کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ۶ قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من ۷ عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ۸ زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ۹ جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

۱۰ خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهارِ حسن

حافظِ خوش کلام شد مرغِ سخن سرای تو

ای که بر ماه از خطِ مشکین نقاب انداختی ۱ لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد بر ما تابِ زلف عارضت ۲ حالیا نیرنگِ رنگ خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبانِ عالم شاد باش ۳ جامِ کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعتِ من رد مکن ۴ کاندرین شغلم بامیدِ ثواب انداختی

گنجِ عشق خود نهادی در دلِ ویرانِ من ۵ سایهٔ دولت برین کنجِ خراب انداختی

خوابِ بیداران ببستی آنگه از نقشِ خیال ۶ تهمتی بر شب روانِ خیلِ خواب انداختی

پرده از رخ بر فگندی یک نظر در جلوه گاه ۷ وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف ۸ چون کمندِ خسروِ مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که تاجِ آفتاب ۹ از سرِ تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آبِ شمشیرت که شیران را از آن ۱۰ تشنه میکردی دگر دانا در آب انداختی

باده نوش از جامِ عالم بین که بر اورنگِ جم ۱۱ شاهدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسے با شمعِ رخسارت بوجهِ عشق داشت ۱۲ زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

۱۳ از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ مے پرست

حافظِ خلوت نشین را در شراب انداختی

بلبل ز شاخِ سرو بگلبانگِ پهلوی ۱ میخواند دوش درسِ مقاماتِ معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل ۲ تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو ۳ تا خواجه می خورد به غزل‌های پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد ۴ زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن ۵ کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم ۶ پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون ۷ ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد ۸ مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر ۹ کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد ۱۰ بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

۱۱ ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

سلامی چو بوی خوش آشنائی ۱ بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان ۲ بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جا ۳ دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا ۴ فروشند مفتاح مشکل‌گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است ۵ ز حد می‌برد شیوهٔ بیوفائی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند ۶ که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ۷ که گوئی نبود ست خود آشنائی

دل خستهٔ من گرش همتی نیست ۸ نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع ۹ بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت ۱۰ ز همصحبت بد جدائی جدائی

۱۱ مکن حافظ از جور گردون شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

S. M. Zaidi

نیشنل پریس الہ آباد مین باہتمام پنڈت کالکا پرشاد دیکھت چھپا